چون نخواهد آمد از من هیچ کار — شستم از دوست و رفتم برکنار

تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم

فارغم زین زمره بدخواه و نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک

من جهان با درد خود در مانده‌ام — گر همه آفاق دست افشانده‌ام

گر دریغ و درد من بشنوده — تو کسی حیران‌تر از من بوده

قسم جان رفت و ز جان جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

از وجود خود نکردم هیچ سود — آنچه گفتم وانچه کردم هیچ سود

ای دریغا نیست از پس یاریم — عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم توانستم چه سود

این زمان جز عجز و جز بیچارگی
من ندانم چاره یکبارگی

مناجات

خالقا بیچارهٔ راه توام / همچو مور لنگ در چاه توام
من نمیدانم که من اهل کیم / یا کجاییم یا کرایم یا کیم
بی سری بی دولتی بی حاصلی / بی قراری بی نوایی بی دلی
عمر در خون جگر بگداخته / بهرهٔ از عمر نابرداخته
هرچه کردم جمله تاوان آمده / جان بلب عمرم بپایان آمده
دین زدستم رفت دنیا کم شده / صورتم هم رفته معنی گم شده
من نه کافر نی مسلمان چون کنم / درمیان هردو حیران چون کنم
دردری تنگم گرفتار آمده / روی در دیوار و بیدار آمده
بر من بیچاره این در برگشای / این زراه افتاده را راهی نمای
مانده ام در چاه زندان پای بست / اندرین چاهم که گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد | هم دل محنت کشم فرسوده شد

گرچه بس آلوده در راه آمدم | عفو کن گر حبس در چاه آمدم

با دو درکف خاک درگاه توام | بندهٔ وزندانی راه توام

روی آن دارم که نفروشی مرا | خلعتی از فضل درپوشی مرا

زین همه آلوده کی پاکم کنی | در مسلمانی فرا خاکم کنی

چون نهان گردد تنم در خاک و خشت | بگذری از هر چه کردم نیک و زشت

یا رب آندم یاریم ده یک نفس | کان دمم جز تو نباشد هیچکس

وانه بن خشتی که پیوندد بخاک | منقطع گردد امیدم جمله پاک

پس بپوشد خشت آخر روی من | برمگردان روی فضل از سوی من

چون جوانمردی خلق عالمی | هست از دریای فضلت شبنمی

چون بخاک آرم من سرگشته روی | هیچ باروم میار از هیچ سوی

شوخی و بی‌شرمی ما درگذار

شوخی ما پیش چشم ما میار

مم

م

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا الروم بنام کردگار
صانع هفت و شش و پنج و چهار

الخداوندی که هستی ذات اوست
جمله اشیا مصحف آیات اوست

الخداوندی که آدم را ز خاک
آفرید و داد او را جان پاک

بعد از آنش لطف بحر جود باش
چون ملایک ساجد و مسجود باش

الخداوندی که اشیارا ربود
هر یکی را در لباسی وانمود

عرش را بر آب او بنیاد کرد
خاکیان را عمر او بر باد کرد

شمس را همچون چراغ ساز داد
تا شود روشن ز نورش این بلاد

ماه را از شمس نوری داد باز
تا شود هر مه بنورش در گداز

پس نجوم و پس بروج آمد پدید
تا عبور با عروج آمد پدید

انبیا را در توکل سر نمود
اولیا را دامن پر در نمود

انبیا را داد حکم کن مکن
اولیا را داد عزم لم یکن

انبیا را داد ذوق سر عشق
اولیا را داد ورد شوق عشق

انبیا را داد سر لامکان
اولیا را داد نور عاشقان

انبیا را داد هر دم رفعتی
اولیا را داد هر دم خلعتی

انبیا را داد هر دم صد عطا
اولیا را داد صد صدق و صفا

انبیا و اولیا را حق بدان
سر معنی کرده ام با تو عیان

انبیا و اولیا را حق ببین
این سخن تقلید نبود هست یقین

من رآنی گفت آخر مصطفی
چند باشی در حجاب ای بیوفا

لو کشف گفته علی پاک دین / بشنو این اسرار و شو مرد یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان / لیک این معنی کجا دانند خسان
از رموز سر حق آگه نه‌ئی / لاجرم کوری و مرد ره نه‌ئی

در نعت حضرت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گوید

مصطفی آمد درین ره پیشوا / پیشوای انبیا و اولیا
مصطفی آمد درین ره سرفراز / موج میزد در دلش دریای راز
مصطفی آمد درین ره رازدان / تو کمال راه از وی بازدان
مصطفی آمد درین ره بانشان / هر زمان از راه حق داده نشان
مصطفی آمد درین ره بحر کل / قطره‌ها از بحر او یابند مُل
مصطفی آمد درین ره نور پاک / جمله ظلمات را کرده هلاک
مصطفی آمد درین ره پیر راه / دامن او گیر تا گردی تو شاه

مصطفی آمد بعین فخر جهان — تاج دار و پادشاه لامکان

مصطفی آمد درین ره رهنمای — طالبان را اندرین ره جانفزای

مصطفی آمد درین ره رازدار — دیدهٔ معنی درین ره بازدار

مصطفی آمد درین ره بحر نور — هر دو عالم یافته از وی ظهور

مصطفی آمد درین ره عقل کل — عقلها جمله ازو پابند و مل

مصطفی آمد درین ره پاکباز — سالکان را رهنما و کارساز

مصطفی آمد درین ره رازدان — سرّ معنی را ازینجا بازدان

مصطفی آمد درین ره سرّ حق — از هر دو عالم برده در معنی سبق

مصطفی آمد درین ره با وصال — واصلان را از جمال او کمال

مصطفی آمد درین ره غیبدان — سرّ معنی را بدانست او عیان

مصطفی آمد درین ره شاه دین — قطب عالم رحمة للعالمین

مصطفی آمد درین ره حال راه — از برائی علم الغنش تحال را

مصطفی آمد درین ره مرد عشق — این کسی داند که دارد درد عشق

مصطفی آمد درین ره شهریار — علم او در هژده عالم پایدار

مصطفی آمد درین ره ذات حق — این کسی داند که دید آیات حق

مصطفی را حق بدان وحق به بین — تا شوی تو پیر راه و مرد دین

مصطفی را حق به بین وحق بدان — تا شوی از هر دو عالم بی نشان

مصطفی حقیقت حق دان مصطفی — بشنو این معنی پاک ای با صفا

مصطفی را نور حق میدان یقین — تا رسی در قرب رب العالمین

مصطفی و مرتضی دیا وران — جمله را حق دان و بر خیز از میان

مصطفی و مرتضی هر دو یکیست — مومنان را اندرین ره کی شکیست

نور چشم مصطفی و مرتضی — کشته زهر و شهید کربلا

مصطفی و مرتضی هر دو یکیست [illegible] — سالها بودند [illegible] در هر دو جهان
[illegible]

جمله در توحید حق یکتا بدند | نی چو تو در کثرت صد تا بدند
عاشقا یکدم درآ در سر جان | تا بیابی سر عشق لامکان
عاشقان بینی بجان حیران شده | هر یک از نوع دگر بریان شده
عاشقان بینی درین ره کشته غرق | از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان بینی ز خود فانی شده | جمله در توحید حق دانی شده
عاشقان باقی بحق دانی شده | از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان بینی بحق واصل شده | دیگری در عشق حق مایل شده
عاشقان بینی زبان لال آمده | دیگری در عشق در حال آمده
عاشقان بینی بری از خویشتن | همچو ابراهیم ما آذر بت شکن
عاشقان بینی ز سر لامکان | هر نفس در باخته جان و جهان
عاشقان بینی ز فرش خاکدان | در دمی بگذشته از هفت آسمان

عاشقان بینی ز درد عشق خوار ‌‌ سر برهنه پا برهنه دل فگار

عاشقان بینی ز شوق دوست مست ‌‌ جمله اندر نیستی رفته ز دست

عاشقان بینی تمامت جان شده ‌‌ همچو اسمعیل جان قربان شده

عاشقان بینی بمصر جان شده ‌‌ وبکلی در مصریان سلطان شده

عاشقان بینی ز هجر و اشتیاق ‌‌ همچو یعقوب نبی اندر فراق

عاشقان بینی بسی در غرق نور ‌‌ همچو موسی رفته اندر کوه طور

عاشقان بینی بسی در معرفت ‌‌ همچو داود نبی در تعزیت

عاشقان بینی بسی شاه آمده ‌‌ چون سلیمان شاه درگاه آمده

عاشقان بینی برفته زین جهان ‌‌ همچو عیسی بر فراز آسمان

چون محمد عاشقی هرگز نبود ‌‌ عاشقان را نیز چندین عز نبود

عاشقان خود جمله در راه آمدند ‌‌ جمله حاجتمند درگاه آمدند

در بیان کتاب گوید

از سر و روی نگه کن این کتاب — تا که برخیزد ز پیشت این حجاب

این کتاب دیگرست ای مرد دین — ره روان را ره نماید بر یقین

نیست قرآن این که تنهائی دگر — جمله تعبیرست این بدان ای باخبر

باز قرآن معنی ست و پر کمال — تو چه دانی تا چه لغت ست ذو الجلال

من همه تفسیرها را خوانده ام — مغز قرآن را ز جان وا رانده ام

باز فرمودند از پیشان مرا — تا بگویم اصل را و فرع را

هر چه گفتند دیگران افسانه بود — عقلها را آن سخن بیگانه بود

یک زمانی ترک گیر افسانه را — گوش کن تو رمز وصلت نامه را

هر که خواند این بکل از دل شود — زود باشد کو بحق واصل شود

نام این کردم چو وصلت نامه من — زانکه وصلت دیده ام از خویشتن

هر که میخواهد که او واصل شود ‌ ‌ ‌ درد پهلویش مگر حاصل شود

ای برادر قصه را تو گوش دار ‌ ‌ ‌ تا شوی در هر دو عالم آشکار

دست لطف حق چو آدم آورید ‌ ‌ ‌ از برای بهر عشقش برگزید

در صفت آدم علیه السلام گوید

بچل صباحش را تخمیر کرد ‌ ‌ ‌ بعد از آنش برکشید و میر کرد

راه بنمودش که تا بر تخت شد ‌ ‌ ‌ سر وحدت یافت عالی بخت شد

بعد از آن فرمود کای افلاکیان ‌ ‌ ‌ پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهاده آن همه در پیش او ‌ ‌ ‌ سر کشیده آن لعین از کین او

حق تعالی گفت ای ملعون راه ‌ ‌ ‌ تو چرا سر میکشی از حکم شاه

ز آدم معنی تو آگه نیستی ‌ ‌ ‌ سخت معذوری و در ره نیستی

ای لعین گنجست آدم در صور ‌ ‌ ‌ تو چه دانی زانکه هستی بیخبر

چونکه تو سجده نکردی از راه دین — لعنت ما بر تو باد تا یوم الدین

آن زمان آدم نشسته در بهشت — بود با روحانیان در باغ و کشت

صدهزاران حور هر دم در برش — صدهزاران نور هر دم بر سرش

صدهزاران لطف او دریافته — صدهزاران حلهایش بافته

صدهزاران عیش و شادی و طرب — نی در آنجا رنج دید و نی تعب

سلسبیل و زنجبیل و می روان — شیر و شهد و میوهای جاودان

جمله از فضل خدا آدم بدید — هر زمانی گفت او هل من مزید

حق تعالی خواست تا اسرار را — فاش گرداند مر او را و ترا

آدم از جنت به بیرون آمدی — صدهزاران در مکنون آورید

صورت ابلیس را ابلیس دان — وسوسه کرده در آدم هر زمان

آدم معنی توئی ای بیخبر — سر به بین و سر بدان والله اعلم

نفس تو شومست و ابلیس لعین ... سرکشیده او ز روح نازنین

روح را فرمان نبرده آن فضول ... لاجرم نامش ظلومست و جهول

بازگو تو سر اسرار جهان ... گرچه آدم آمد اندر خاکدان

بود گنجی بی نهایت در عدم ... وا نمود این جایگاه او دم بدم

در صفت پیغمبران گوید

گاه اینجا آدم و حوا شده ... شیث وار اندر جهان شیدا شده

نوح گشته در جهان سالی هزار ... دعوت حق کرده هردم آشکار

باز ابراهیم بوده در جهان ... بت شکسته پیش حق هردم عیان

باز اسمعیل همچون جان شده ... در ره حق هر زمان قربان شده

باز اسحاق نبی پیر آمده ... در ره حق صبور و میر آمده

باز یعقوب نبی بوده بدرد ... بوده در عشق خدا آزاد مرد

باز یوسف بود اندر مصر یان — پادشاهی کرد در عالم عیان

باز موسی بوده در نیل بر آب — ملکت فرعون را کرده خراب

باز داود نبی بوده یقین — در تضرع پیش رب العالمین

باز آمد چون سلیمان در جهان — تخت را بر باد خوش کرده روان

باز زکریا شده اندر درخت — اره کرده اندر خشش لخت لخت

باز یحیی آمده اندر یقین — سر فدا کرده ز بهر راه دین

باز عیسی آمده از سر حق — صدهزاران خلق را داده سبق

در صفت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گوید

باز احمد آمده از لامکان — صدهزاران نور او اندر جهان

باز احمد آمده از عشق نور — خلق عامه از گنه روی حضور

باز احمد آمده از عشق کل — عاشقان جمله ازو یابند مل

باز بوبکر آمده در صدق کل — صادقان جمله ازو یابند مل

باز عمر آمده با عدل پاک — عادلان را کرده اندر نور پاک

باز عثمان آمده اندر حیا — صدهزاران ره روان را پیشوا

باز آمد مرتضی با صد بیان — وز برای طالبان و عارفان

باز حیدر آمده با صد کمال — آفتاب شرع نور ذو الجلال

از حسن باز آن حسین را ز بین — صد هزار اسرار حق را باز بین

باز آمد مرشد راه یقین — قطب عالم شاه زین العابدین

در صفت اولیاء الله گوید

باز آمد بایزید اندر مزید — هر زمان گفته ز جان هل من مزید

باز لقمان آمده آن قطب حق — در ره حق برده او هر دم سبق

باز آمد آن جنید سرفراز — با دل پر درد و آه پر نیاز

باز منصور آمده ز اسرار عشق — از ره عشق آمده بر دار عشق

صد هزاران سرفرازان و نهان — آمدند از پشت آدم در جهان

کی توانم جمله را تکرار کرد — عشق پاکان در دل من کار کرد

گر صد است و گر هزار است خود یکیست — مرد حق را اندرین ره کی شکیست

آدم از جنت برون آمد چو جان — تا جمال دوست را بیند عیان

آدم معنی مکرم آمده است — در نفخت فیه خرم آمده است

آدم معنی جمال دوست دان — هرچه غیر آدمست آن پوست دان

در صفت بلال علیه الرحمة گوید

بشنو این رمز از بلال باوفا — خواجهٔ ما و غلام مصطفی

او غلامه بود آن دُرّ ثمین — در میان آن جهودان لعین

مرد دین بود و طلبکار آمده — عشق احمد را خریدار آمده

روز و شب در دین حق غمخوار بود — واقف سِر بود مرد کار بود

روز از بهر جهودان کار کرد — شب همه شب خدمت جبار کرد

آن جهودان لعین گمره شدند — از طریق عشق او آگه شدند

جند تن زآن گمرهان جمع آمدند / تا بلال پاک را چوبی زنند
ناله بر کرد او زعشق مصطفی / ترک گیرد این طریق با صفا
بعد ازان گفتند از نفس دنی / تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول / گشتهٔ از راه ما تو بوالفضول
گفت راه او حقست و بهترست / راه بی راهش تمامت ابترست
بعد ازان او را ببستند استوار / چوبها بروی زدند آن قوم خوار
پس بلال از شوق میگفت یا احد / قادر و فرد و خداوند صمد
گر هزاران پاره گردد جسم من / من یکی دانم ترا ای ماوی من
ما و من بگذار و بگذر زین دوی / کاندرین ره صاحب جود و سنی شوی
تا دمی آخر به یکتایی رسی / در کمال ذات او جایی رهی
چون که یکتا گشتهٔ ای محترم / بگذری از کفر و از اسلام هم

چون که یکتا باشی ای مرد یقین		هم ز دنیا بگذری و هم ز دین

چون تو یکتا باشی ای مرد خدا		پس بقا باشد ترا بعد از فنا

چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر		بر همه عالم توئی سلطان و میر

چون تو یکتا باشی درین ره وامانت		هر دو عالم ذره تو قطره است

چون تو یکتا باشی اندر لامکان		خدمتت باشند هر دم قدسیان

چون تو یکتا باشی اندر بحر نور		وصل یابی و شوی اندر حضور

چون تو یکتائی درین دین خدا		از خدا یابی تو صد گنج عطا

چون تو یکتا باشی اندر بحر جان		جان نماید خویشتن را در میان

چون تو یکتا باشی اندر سر دل		سر سر دل را بازیابی هم ز دل

چون تو یکتا باشی اندر معرفت		معرفت آید ترا هر دم صفت

چون تو یکتا باشی هر دم راه را		مات سازی صد هزاران شاه را

چون تو یکتا باشی و یکتا بدان — سر معنی کرده‌ام بیت عیان

چون جهان جمله ز یک پیدا شده — عقلها جمله ز یک گویا شده

انبیا جمله ز یک گفتند و باز — از یکی گشتند ایشان سرافراز

شرح ترتیب از یکی شد آشکار — بشنو این معنی و یکدم هوشدار

آسمانها از یکی گردان شده — ماه و خورشید از یکی تابان شده

از یکی شد این نجوم بی‌شمار — از یکی شد هفت و نه پنج و چهار

از یکی شد این جهان پر گفت و گوی — از یکی شد عالمی پر جست و جوی

از یکی شد قطره باران پدید — بحر گشتی میزند هل من مزید

از یکی شد کوه پیدا در جهان — از برای ساکنان این و آن

از یکی پیدا شده آب و هوا — این جهان را داده هر دم صد صفا

از یکی پیدا شده اشجارها — داده هر دم لون لون اثمارها

از یکی پیدا شده یمن زمان ه | این جهان را سبز کرده زالکمان

از یکی پیدا شده خیل و حشم ه | اشتر و گاو و خر و اسب و غنم

از یکی پیدا شده در و گهر ه | سرخ لعل و سنگهای معتبر

از یکی پیدا شده وحش و طیور | هر یکی را صد عطا و صد لفور

از یکی پیدا شده صد نازنین | چشمها بادام و لبها شکرین

از یکی پیدا شده صد ماه وش | دست شان در گردن ما باز خوش

از یکی پیدا شده صد من لقا | عاشقان را گشته هر دم از صفا

از یکی پیدا شده هر دو جهان | از یکی شد آشکارا و نهان

از یکی پیدا شده این عقل و جان | سر این معنی بداند عارفان

از یکی آمد علو انبیا | از یکی آمد حضور اولیا

از یکی آمد نبوت در جهان | از یکی آمد ولایت بی گمان

از یکی احمد شده سالار و شاه — عقبها را برگرفته او ز راه
از یکی آمد خلیل ذو فنون — در ره حق تاج دار و رهنمون
از یکی موسی شده صاحب قران — حیرت آورده ز بیم لن تران
از یکی عیسی شده بر آسمان — ترک کرده خطه این خاکدان
از یکی دان هرچه بینی سربسر — چه بد و چه نیک و چه خشک و چه تر
این همه تفسیر از بهر یکیست — مرد معنی را در آنجا کی شکیست
آن یکی اندر یکی آمد مدام — تو یکی اندر یکی بین والسلام
خود یکی اندر یکی یکی بود — اندرین معنی کجا شکی بود
تو یکی اندر یکی توحید دان — بر دل و جان آیت توحید خوان
تو یکی اندر یکی دان بی خبر — تا شوی در معرفت صاحب نظر
این یک اندر یک تو عشق روح دان — این سخن را تو در مفتوح دان

یک اندر یک خدا باشد خدا　　بشنو این معنی پاک با صفا

ذات حق را بر صفات حق ببین　　بگذر از کفر و رها کن کیش و دین

پس جمالش در جلالش باز بین　　شک بسوزان و گذر کن از یقین

پس نهان اندر عیان میدان مدام　　پس عیان اندر نهان بین والسلام

هم نهان و هم عیان هر دو بهم　　هم برون و هم درون لطف و کرم

هم زمین و هم سما و هم فلک　　هم نجوم و هم بروج و هم ملک

هم نبی و هم ولی و هم علی　　دو مبین تا تو نباشی احولی

این یکی آمد یکی آمد یکی　　اندرین معنی کجا باشد شکی

این یکی آمد یکی آمد همه　　عقل او فتادست اندر زمزمه

دم بدم در هر لباسی رو نمود　　چون مکانش نیست هر جائی نمود

این سخن از ترجمان دیگرست　　این معانی را بیانی دیگرست

این سخن از لامکان آورده‌ام
سر مخفی را عیان آورده‌ام

این سخن از عقل و از جان برترست
این کسی داند که صافی گوهرست

این سخن از عرش اعلی آمده ست
از رموز حق تعالی آمده ست

این سخن از بهر عشاق آمده ست
از برائی جان مشتاق آمده ست

این سخن از بهر معنی آمده ست
نه بدعوی نه بلفظی آمده ست

این سخن از سر وحدت آمده ست
نه ره تقلید و کثرت آمده ست

این سخن برهان معنی آمده ست
از طریق عشق مولا آمده ست

این سخن از غایت درد آمده ست
در طریق عاشقی فرد آمده ست

این سخن از سر پنهان آمده ست
صد هزاران گوهر جان آمده ست

این سخن را درد باید بی‌شکی
تا بدانی از رموزش اندکی

گر ترا دردست اندر ره درآی
اندرین ره باز دان سر خدای

گر ترا درد است درمان هم بود / گر ترا جانست جانان هم بود

درگذر از حد و علم و قیل و قال / درد را بگزین و بر خود کش وبال

درگذر از ذکر و فکر و معرفت / درد را بگزین و شو در تعزیت

درگذر زین جهان و آن جهان / چند باشی آشکارا و نهان

درگذر از خویشتن یکبارگی / تا رسی در عالم بیچارگی

بگذر از خود پاک و کلی شو فنا / تا شوی اندر فنا عین لقا

چون وجود خود کنی کلی خراب / از میان معشوق بینی بی حجاب

عاشق و معشوق خود هر دو تویی / جان و تن در باز بگذر از دویی

گر یکی بینی ز جان ره بین شوی / ور دو بینی احول و کج بین شوی

هست استاد حکیم پاک باز / دایما با حق تعالی گفت راز

رازها را حق تعالی گفته است / سرها را راز خود دانسته است

روز و شب در راه او با دردهاست | بی ولید و جفت فردی فردهاست
هیچکس از راه او آگه نشد | هیچکس با او دمی همره نشد
او حکیم است و جهان معمور از وست | او حکیم است و دو عالم نور از وست
همچو او دیگر حکیم خود نبود | هر دو عالم را از و حکمت گشود
صد هزاران حکمت از حق یافته | هر زمان نوعی دگر پرداخته
ای بسا کس را که راه از وی گشود | ای بسا کس را که سر حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد | ای بسا کس را که میر و شاه کرد
ای بسا کس را که درد عشق داد | ای بسا کس را که در دین صدق داد
ای بسا کس را که جان نغز داد | ای بسا کس را که جام زهر داد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد | ای بسا کس را که قطب و پیر کرد
او حکیم صادق و سر خداست | همچو او دیگر حکیمی خود کجاست

از خدائی خویش حکمت یافته   در سلوک خویش رفعت یافته

صد هزاران حکمت بی منتها   از خدا در یافت آن بحر صفا

هیچکس از حال او واقف نشد   احولی با او مگر عاکف نشد

اندران خانه یکی آئینه دان   هر دو عالم را از آن آئینه دان

هست آن آئینه در پیش حکیم   روی خود را دید او در وی مقیم

احولک گفت ای حکیم باخرد   هر زمان در آئینه می بنگرد

حکمت او بیشک اندر آئینه ست   لاجرم زیبا رخش چون آئینه است

حکمت او من ازین پیدا کنم   در جهان خود را چو او شیدا کنم

ونگهی در آئینه کرد او نگاه   دید او در صورت زشتی تباه

احولک چون دید دو در آئینه   لاجرم کج بین شده هر آئینه

جهد کن تا کج نبینی ای پدر   تا نباشی همچو احول کج نظر

جهد کن تا کج نه بینی ای فتا	تا نگردی همچو احول مبتلا
هر که دو بیند نشان غافلی است	زانکه او اندر مقام احولی است

در پند گوید

دو مبین گر مرد راهی ای پسر	تا شوی در راه معنی معتبر
دو مبین و دو مگو و دو مجوی	چند ازین طاق طرب با گفتگوی
دو مبین ای مرد معنی در میان	تا شود تا اسرار حق بینی عیان
دو مبین ای پاکباز راه رو	یکدم از گفتار من آگاه شو
دو مبین ای خواجه باشی رازدان	تا شوی شهباز اوج لامکان
دو مبین ای مرد بگذر از دوئی	تا رسی در ملک شهر معنوی
دو مبین ای مرد راه ذو الجلال	تا رسی در عالم وصل وصال
دو مبین در معرفت ای با وفا	تا رسی در عالم صدق و صفا

دو مبین در راه عشق راستان تا شوی از هر دو عالم بی نشان
دو مبین در وحدت حق در نگر تا یکی بینی جهان را سر بسر
دو مبین و بگذر از هر نیک و بد تا که بینی تو ازل را تا ابد
دو مبین و بگذر از هر ننگ و نام تا رسی در راه وحدت والسلام
احولک دو دید و از راه اوفتاد سرنگون سار اندران چه اوفتاد
احولک در آینه چون بنگرید روی خود دو دید آن خوار و پلید
لاجرم از غافلی از ره فتاد لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم بدبخت و سرگردان شده هر دم از نوع دگر حیران شده
لاجرم در بند صورت مانده است پای تا سر در کدورت مانده است
آن حکیم پر هنر در آینه جمله را یک بدید او معاینه
وان حکیم پر هنر ارواح دان نفس شوخت احول آمد در جهان

روح اندر عالم وحدت بده / نفس اندر عالم کثرت شده

دل بدان آیینهٔ از روی کمال / وندرو می بین جمال ذو الجلال

اندرین ره گر تو صاحبدل شوی / بیگمان و بی یقین واصل شوی

روح و نفس و عقل و دل هر دو یکیست / مرد معنی را در اینجا کی شکیست

چون که ره بین شد تو او را روح دان / چون کج بین شد تو نفس شوخ دان

در صفت عقل و عشق گوید

عقل صورت کرد این دیر خراب / عشق صورتها بکل کرده خراب

عقل اندر هر دو عالم در فراق / عشق داده هر دو عالم را طلاق

عقل اندر کارسازی جهان / عشق اندر بی نیازی جهان

عقل دایم جانب دفتر شده / عشق آتش در همه دفترها زده

عقل اندر نیستی پست آمده / عشق اندر نیستی مست آمده

عقل نقاشی شده اندر جهان   عشق شهباز شده در لامکان

عقل هر دم خانه آبادان کند   عشق هر دم خانه ها ویران کند

عقل باشد غافلان را رهنما   عشق باشد عارفان را پیشوا

عقل اینجا پرده دار شه شده   عشق اینجا رازدار شه شده

عقل اینجا هر زمانی در سجود   عشق خورده غوطه اندر بحر جود

عقل اندر کار خود درمانده است   عشق صد اسرار حق برخوانده است

عقل در تسبیح و تقلید آمده است   عشق در تکبیر و توحید آمده است

عقل اندر ناتمامی باز ماند   عشق اندر کاردانی باز ماند

عقل اندر سرافرازی آمده است   عشق اندر بی نیازی آمده است

عقل اندر حجت و خوبی قال و قیل   عشق اندر شست و شوی آب نیل

عقل اندر اصل و فرع این جهان   عشق اندر ذات پاک جاودان

عقل گشته هر زمان لونی دگر — عشق را لونی نبوده ای پسر

عقل هر دم در دورنگی آمده است — عشق اندر عین یکرنگی شده است

عقل از تکلیف حق کامل شده — عشق در تشریف حق واصل شده

عشق چون بنمود روی خویشتن — عقل را بگداخت در دم جان و تن

جوهر ~~عشقست~~ عشقست بحر لامکان — جوهر عشقست افعال جهان

جوهر عشقست و دریای عظیم — جوهر عشقست و رحمان الرحیم

جوهر عشقست و پیدا و نهان — حادث عشقست این هر دو جهان

جوهر عشقست ذات پاک حق — این کسی داند که دید آیات حق

در پند بدل خود گوید

ای دل آخر یکزمان بیدار شو — یکزمان جویای وصل یار شو

ای دل آخر یکزمان بگذر ز جان — تا رسی اندر مقام لامکان

ای دل آخر بگذر از جان بگذر ز خود
تا رهی از ننگ و نام و نیک و بد

ای دل آخر بگذر از هر دو جهان
تا رسی در عالم عین و عیان

ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد
چند باشی در عقول و در خرد

ای دل آخر بگذر از کون و مکان
تا نبینی خویشتن را در میان

ای دل آخر بگذر از حرص و هوس
تا نمانی اندرین ره باز پس

ای دل آخر بگذر از کون و نفاق
تا نمانی در عذاب و در فراق

ای دل آخر بگذر از پندار و کین
تا رسی در قرب رب العالمین

ای دل آخر بگذر از جهل و گمان
تا ز نور عشق یابی صد نشان

ای دل آخر بگذر از سود و زیان
تا ز سودت بر برآید این جهان

ای دل آخر بگذر از این هست و نیست
تا همچو برقی میرود در ره نیست

ای دل آخر بگذر از خوف و رجا
تا نمانی بر طریق ما جرا

ای دل آخر بگذر از قال و مقال چند باشی در پی حال محال
ای دل آخر بگذر از عقل فضول چند باشی در پی رد و قبول
ای دل آخر بگذر از رسم و علم سر بباز و غوطه خور اندر عدم
ای دل آخر بگذر از نقش و صور چند باشی بت تراش و بی خبر
ای دل آخر بگذر از راه گمان چند باشی اندرین ره با نشان
ای دل آخر بگذر از راه و نشان تا همچو مردان خدا شوی بی نشان
ای دل آخر بگذر از گفتارها تا بیابی عالم اسرارها
ای دل آخر بگذر از لذاتها تا بیابی لذت بی منتها
ای دل آخر ترک کن پندار را تا بیابی وصل آن دلدار را
ای دل آخر بگذر از جان بیدار شو ونگهی جویای راه یار شو
ای دل آخر جان خود ایثار کن پس برافکن دیده دیدار کن

ای دل آخر خویشتن را کن فنا
تا بیابی در فنا عین بقا

ای دل آخر بگذر از غیر خدا
هان و هان تا نه بینی غیر را

در بند گوید

غیر حق اندر جهان نیست ای پسر
باز دان اسرار شو صاحب نظر

غیر حق اندر دو عالم خود مبین
شک بسوزان و گذر کن از یقین

غیر حق اندر دو عالم نیست کس
در ره توحید این ارشاد بس

گر تو غیر حق به بینی در جهان
منکری باشی بسان کافران

گر تو غیر حق به بینی ای فقیر
هر دمت از جان بر آید صد نفیر

گر تو غیر حق به بینی ای فتا
در میان غیرهائی مبتلا

گر تو غیر حق بدانی در جهان
خاک بر فرق تو باشد جاودان

گر تو غیر حق به بینی ای پسر
در قیامت حشر گردی کور و کر

چون صفات او واحد آمد مدام — غیر نبود جمله او دان والسلام

هر چه دیدی ذات پاک او بواد — این چنین دیدی ترا نیک او نهاد

در همه اشیا ورا ظاهر به بین — اولین و آخرین و ظاهرین

ظاهر و باطن ورا میدان مدام — اول و آخر ورا دان والسلام

آسمانها و زمینها و ملک — جمله او را دان و بگذر تو ز شک

صورت و معنی تو باهم ذات دان — جمله اشیا مصحف آیات دان

هر چه بینی روی آدمی بین مدام — ذره ذره کوی او بین والسلام

آفتاب از نور او یک ذره دان — تا بگردن او فتاده در جهان

کوه ها از درکهش دان مشت خاک — تا بگردن او فتاده در مغاک

انبیا را داده سر خویشتن — زانکه ایشانند شاه انجمن

سر خود با انبیا گفته تمام — بر محمد ختم کرده والسلام

سر واحد را از احمد باز دان تا شود پیدا ز بینش هر زمان

سر وحدت از محمد شد پدید پس علی از وی بگوش جان شنید

با علی اسرار حق احمد بگفت چون علی بشنید ترک خود بگفت

چون علی بشنید دل آگاه کرد آن زمان برخاست و قصد چاه کرد

پس علی اسرار حق با چاه گفت سر وحدت از دل آگاه گفت

چاه را تن دان تو ای مرد یقین تا شود علم الیقین عین الیقین

در صفت تن گوید

تن به پنج و چار و شش در مانده است لاجرم در راه حق وا مانده است

چون علی اسرار حق با جان بگو تا تنت فانی شود از گفت و گو

چون تنت فانی شود باقی شوی آن زمان هم جام و هم ساقی شوی

چون تنت فانی شود ای مرد کار نه همی و بار ماند نی دیار

چون تنت فانی شود ای مقتدا — پس بیابی قرب وصل مصطفی

چون تنت فانی شود زامر از حق — چون خلیل الله رود در نار عشق

چون تنت فانی شود ای نیکبخت — تا بجو موسی نور بینی در درخت

چون تنت فانی شود آئینه شوی — تا بچو عیسی پاک روح الله شوی

چون تنت فانی شود از قیل و قال — فارغ آئی و شوی تو مرد حال

چون تنت فارغ شود از ذکر و فکر — فارغ آئی و شوی در راز فکر

چون تنت فانی شود از خویشتن — وارهی از کفت و گوئی ما و من

چون تنت فانی شود از جسم و جان — فارغ آئی و شوی تو در لامکان

چون تنت فانی شود از بود وجود — بر تو گردد دور پرکار وجود

چون تنت فانی شود از معرفت — فارغ آئی و فانی در صفت

چون تنت فانی شود از بحر راز — راز ها یابی و گردی شاه باز

چون تنت فانی شود ای جان من — آن زمان بینی جمال ذو المنن
چون تنت فانی شود سلطان شوی — پس علیم و عالم و دانا شوی

حکایت

بود سلطان ورا محمود نام — هر دو عالم از وجودش با نظام
عادل و بر حق بد آن سلطان دین — بت شکن بود او بملک هند و چین
عمرها را در غزا بگذاشته — کام خود او در غزا برداشته
سالها در جنگ کفار لعین — بود آن گنجور روی زمین
این جهان آراسته از عدل و داد — آن فریدون زمان و کیقباد
صد هزاران جسم را غلمان شده — مملکت از تیغ او ویران شده
بتکده از تیغ او زیر و زبر — چه بهند و چه بچین و چه بهکر
غلغلی افتاده از وی در جهان — قیصر از خوفش نبوده در امان

شهرهائی منکران کرده خراب | کافران را دل شده ازوی کباب
روز و شب در خدمت دادار بود | دشمن کیش و بت و زنار بود
دیرها کرده خراب اندر جهان | از برائی دین احمد هر زمان
در طریق دین احمد مرد بود | صاحب دین بود مرد درد بود
روز و شب در دین احمد کار کرد | دائما او خدمت جبار کرد
دائما در راه حق کوشیده بود | او شراب فضل حق نوشیده بود
صوفی صادق بد آن شاه زمان | صوفی عاشق بد آن فخر جهان
جان او پر گوهر توحید بود | از ره اعیان نه از تقلید بود
دائما در ذکر و فکر و معرفت | حاصل او بود در دین این صفت
شرح احمد را بجان کرده قبول | راه شرع عشق چون کم رفته از اصول
دائما در عدل و در داد آمده | خلق عالم جمله زو شاد آمده

خلق عالم از سخائی او غنی	شاه را لیکن ازوی بی منی
دایما جویای مردان خدا	دشمن نفس و خود و کبر و هوا
شب شدی از خانه بیرون آمدی	در طلب او جست و مجنون آمدی
یک شبی در علم دین تکرار کرد	عشق حق اندر دل او کار کرد
سر برهنه پا برهنه شد برون	نه برسم هر شبی آن ذوفنون
ناگهی افتاد در ویرانهٔ	دید آنجا بیدلی دیوانهٔ
پس سلامش کرد گفت ای پیر راه	حاجتی دارم بدرگاه الله
حاجت ما را بخواه از کردگار	در تو می بینم که هستی مرد کار
پس زبان بگشود مرد بیقرار	گفت ای محمود از حق شرم دار
مال و ملک و تخت خواهی در جهان	گر شوی تو از گروه صوفیان
با غلامان لطیف و تخت زر	گر شوی در راه معنی با خبر

با سپاه و لشکر و طبل و علم / کی رسی در خوان فضل و بر کرم
با خواتین و ظرایف و خادمان / کی رسی در زمره صاحبدلان
با رواج و تاج و شمشیر و کمر / کی شوی در معرفت صاحب هنر
با سرا و باغ راغ و کشت کار / کی شوی در راه عرفان مرد کار
با سلاح و اسپ و گنج و با گهر / کی شوی در وصل حق ای با بصر
با سواران دگر ناکرده فر / کی شوی در راه مردان ای پسر
با حکیمان و ندیمان جهان / کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خود خو کرده / لاجرم در صد هزاران پرده
صد هزاران پرده آمد پیش و پس / کی ترا بوئی رسد از هیچ کس
پرده ها را اول از خود باز کن / وانگهی برخیز و ره را ساز کن
زور نور عشق شمعی برافروز / پرده ها را سر بسر کلی بسوز

چون بسوزی پرده‌ها را ای قباد | آن زمان گردی ز وصل دوست شاد
چون ترا پیدا شود آن بحر نور | هر دو عالم پر دولت کرده نفور
پادشاهی و بزرگی در جهان | مختصر گردد به پیشت آن زمان
این سپاه و لشکر و ملک و حشم | در نیاید پیش چشمت یک نغم
این غلامان و ظرایف ماه‌روی | پیش تو گردد خسیس و زشت‌خوی
این سرای جهان زندان شود | سود این عالم همه خسران شود
این زر و املاک و گنج و بی‌شمار | جمله در چشم تو باشد زشت و خوار
این کلاه و این قبا و این کمر | جمله در چشم تو آید مختصر
این کنیزان که می‌بینی بناز | جمله در چشم تو گردد چون نیاز
از هوائی این جهان بیرون شوی | در هوائی عاشقی مجنون شوی
ترک گیری لذت دنیا به کل | پس برون آئی تو از بند ازل

در ره معشوق خود صادق شوی | آن زمان در عشق حق لایق شوی
چون نماند از وجود تو اثر | آن زمان از سر حق یابی خبر
چون ز خود فانی شوی باقی شوی | آن زمان عین خداوانی شوی
وارهی از ننگ و نام خویشتن | چند باشی بت پرست و بت شکن
بت چو بشکستی شود گنج عیان | برخوری از گنج وصلت جاودان
بت چو بشکستی حجاب از پیش رفت | عشق آمد راه دین و کیش رفت
بت چو بشکستی شوی مرد خدا | وارهی تو زین طریق ماجرا
بت چو بشکستی ورستی زین جهان | می خرامی در جهانی جاودان
بت چو بشکستی رهی از خاکدان | سیر میکن در فضای لامکان
بت چو بشکستی بمنزل که رسی | در قرب حضرت الله رسی
بت شکن شو همچو ابراهیم حق | تا ز همراهان گیری سبق

چون که ابراهیم یکتا گشت فرد　　لاجرم بتها شکست آن شیر مرد

این جهان پر هوس بتخانه دان　　تا بچو ابراهیم بت بشکن عیان

چون علی بت نیز در کعبه شکن　　تا ببینی تو جمال ذو المنن

کعبهٔ تو دل بدان ای با بصر　　تا شوی از راه معنی با خبر

این خیالات بدت را بت بدان　　بشکن این بتها و رو در لامکان

چون که محمود این سخنهای بلند　　بشنوید از پیر پس شد مستمند

آتشی در جان او افتاد سخت　　وارهید از ننگ و نام و تاج و تخت

گفت کای پیر طریق پیشوا　　وی حبیب مصطفی و مرتضی

ای تو سلطان همه عالم یقین　　وی تو برهان خدای عالمین

ای تو قطب اولیا و اصفیا　　پیر عالم بندهٔ خاص خدا

ای تو پیر سالکان در هر طریق　　رهنمای مومنان در هر فریق

ای تو سلطانِ همه عالم حشم … ای تو چوپانِ همه عالم غنم

ای تو سرخیل بزرگان جهان … خلق عالم از وجودت با نشان

ای جنید وقت شبلی زمان … بایزید بر فرید و خرده دان

ای تو پیر راه رو در معرفت … ذات تو پر نور وصف و اصفت

ای تو مرد عشق وحدت آمده … از ره معنی لجز لت آمده

ای تو مرد پاک باز و پارسا … صادقان را رهنما و پیشوا

ای تو حکمت از خدا آموخته … حکمت هر دو جهان را سوخته

ای تو توحید خدا کرده بیان … از ره توحید داده صد نشان

ای ترا علم لدنی داده حق … در علوم مصطفی خوانده سبق

ای تو فخر بخش ایمان زمان … ای تو گنج بی نهایت در نهان

ای تو سالار سلوک عاشقان … ای تو غمخوار دل صاحبدلان

ای کمربسته درین ره مردوار / همچو منصور آمده در پای دار

ای چو ابراهیم ادهم کهنه پوش / همچو بصری علم باده کرده نوش

در ره حق وحدت کل یافته / عاشقان هر دم ز تو مل یافته

از خودی خود بکل فانی شده / در بقای حق بحق باقی شده

در مقام ترک و تجرید آمدی / در رموز عین تفرید آمدی

بر سریر سلطنت سلطان شده / وکلی در عالم عرفان شده

مومنان و طالبان با وفا / از تو یابند هر زمان صدق و صفا

گنج معنائی و در صورت فقیر / ای بمعنی پس بزرگ و بی نظیر

هر دو عالم از وجودت قطره است / عرش و کرسی هم ز جودت ذره است

هشت جنت سوخته از هیبتت / هفت دوزخ یخ شده از غیرتت

این جهان و آن جهان خواهان تو / امشبی من آمدم مهمان تو

اکرمو الضیف و از قول رسول — ای شهی ما را ز لطف و کن قبول

گفت اهلاً مرحبا شاد آمدی — در ره عشاق آزاد آمدی

در صفت گوید

بعد ازان سلطان بگفتش ای امام — از کجایی تو مرا بر گوی نام

گفت لقمان سرخسی نام ماست — گنج وحدت در دل ویران ماست

گفت سلطان که مرا معلوم بود — گر تو لقمان باشی ای دریای جود

لیک پرسیدم طریقت پیر راه — زان بگفتم نام پیر اینجای گاه

حمد لله که بدیدم روی شیخ — آمدم ناخوانده مهمان سوی شیخ

شیخ اینجا آمدم من بی خبر — از قدوم شیخ کارم شد چو زر

شیخ گفتش بود مرد بیقرار — بود در عشق خدائی کامکار

بعد ازان گفتند که چون رای و شاد — شیخ اینجا آمدم و گشت و گشاد

از ره توحید برخوردار بود / صاحب سر بود و مرد کار بود

روز و شب در گریه و در راه بود / محرم حق بود و پیر راه بود

در طریق عشق و در راه ادب / محرم حق بود و پیر با ادب

صوفی صادق بد آن مرد یقین / کامل ناطق بد آن دربای دین

عاشق شیدا بد آن مرد خدا / واله و شیدا بد آن پیر صفا

ترک تجریدی بغایت داشت او / در ره معنی سعادت داشت او

در ره توحید حق پاک آمده / در ره تجرید چالاک آمده

بحر عرفان بود آن مرد خدا / سر یزدان بود آن گنج بقا

سر الا الله را دریافته / لی مع الله را بجان بشناخته

لست کنز اگفته هر دم او بخود / محو گشته پیش او هر نیک و بد

لیس فی جبت روایت کرده بود / لوح هر دمی دل خود شسته بود

کوی سلطانی زده هر دم عیان | آن محیط بیکران گنج نهان
او انا الحق آشکارا گفته بود | زو این اسرار را او سفته بود
وی برفت از دار دنیا ای فقیر | او بمعنی بس بزرگ و بی نظیر
آمده من خوش از بهر این جایگاه | از برائی آن ولی مرد راه
اندرین ویرانه بودی او مدام | دائما از وصل حق او شادکام
من درانجا آمده شوریده حال | دیده او را رسته از قال و مقال
سر بران خشتی نهاده این گدا | دو فرشته پیش استاده بپا
یک ملک ابریق بر کف پر ز آب | بود در دستش ابا مشک و گلاب
آن دگر یک حله را میداد ساز | از برائی آن فقیر پاکباز
چون بدان آبش بشستند ای عزیز | وندران حله بپیچیدند و نیز
بعد از آن روحانیان از آسمان | جمع گشتند اندر اینجا ای جوان

پس مراد پیش کردند آن نیاز — تا که بگذاریم بر روی ما نماز
بعد ازان صندوق سبز از آسمان — پس بزیر آمد ازانجا ای جوان
وآن بزرگ دین در آن صندوق رفت — در زمان صندوق بر کیوان برفت

در نصیحت گوید

ای برادر یک زمانی هوش دار — قصه مردان حق را گوش دار
هر که او در راه حق برکار بود — لاجرم از عشق برخوردار بود
هر که عمر خویش را هشیار کرد — هر دو عالم را فدائی یار کرد
هر که او در راه معنی مرد بود — روز و شب در ناله و در درد بود
هر که جان خویش را آگاه کرد — نفس خود را او فدائی شاه کرد
جمله مردان چون ز خود فانی شدند — در بقائی حق بحق باقی شدند
نفس خود را در ریاضت داشتند — از خدای خود سعادت خواستند

یک زمان نه خواب کردند نه خورد　　بوده از خلق جهان آزاد و فرد

ترک لذات جهان کردند کل　　این جهان را دیده اندر عین ذل

بر مراد نفس خود نشتافتند　　هر دو عالم را سبک در باختند

در ریاضت نفس خود را سوختند　　دیدهٔ نفس ابدی بر دوختند

در ره توحید حق پاک آمدند　　در ره تجرید چالاک آمدند

سالها بودند در راه انتظار　　تا یکی را وصل شد از صد هزار

من شدم در راه حق بسیار گوی　　زان ندیدم در جهان اسرار جوی

ای دریغا سر اسرار نهان　　من بگفتم می ندانند این جهان

هر که یکدم بر مراد نفس داد　　صد در رحمت برای خود گشاد

هر که او در بند نفس خویش ماند　　کی تواند حرف این اسرار خواند

سالکان نه خواب کردند نه خورد　　در ره معنی شدند آزاد فرد

رهنمایان در ره رفتند ای پسر　　وین خران در پایگاه خیره سر

در پی آب و علف درمانده اند / از هزاران لُجّ معنی برده اند
چند گویم چون شما را درد نیست / اندرین ره این زمان خود مرد نیست
هیچ گفتی مرد هست ای بی خبر / لیک از چشم شما پنهان مگر
خود نشان عاشقان شد بی نشان / زان سبب پنهان شدند از چشمشان
تا تو هستی در وجود ای محترم / نی خبر یابی ز دریای قدم
محو شو از خویشتن کلی ببر / تا برائی خویشتن دریا تو دُر
در عدم بحر قدم یابی عیان / در قدم بینی جمال جاودان
این عدم دریا و روحت اندرست / جهد کن تا دُر بیابی تو بدست
والذین جاهدوا حق گفت ازان / تا که در کار آوری این جسم و جان
جسم را شبها بدار اندر قیام / تا ازان معنی شوی مرد تمام
باز از تن در رکوع و در سجود / تا بکل فانی شوی در بحر جود

بعد ازان جان با بذكر و فكر دار   تا برآري دُر ز قعرت بركنار

چون كه دُرت حاصل آمد از علام   آن زمان آتش بزن از بيش و كم

دُر در اين بحر عشق دان اي با خبر   لا شكي آتش زند در خشك و تر

چون كه عشق آيد پديد اي مردكار   نه همين و يار ماند نه ديار

نه سلوك و نه اصول و نه فروع   نه ره تقوي نه زهد و نه شروع

نه زمان و نه مكان و نه عروج   نه سما و نه نجوم و نه بروج

نه بيان و نه گمان و نه يقين   نه بد و نه نيك و نه كفر و نه دين

نه دره تقليد و نه قال و مقال   نه ره توحيد و نه حال و محال

نه دره و طامات و نه زرق و فريب   نه بلند و پست و نه بالا و شيب

نه ره سالوس و زرق و نام و ننگ   نه شر و كين و حسودي و نه جنگ

نه ره و پندار و كبر و معصيت   نه ره طامات و ذكر و معرفت

نه قبول خلق و نه رد خسان / محو گشته زین جهان و آن جهان

آتش عشقش ز جان افروخته / هر زمانی صد جهان را سوخته

عشق آتش در درون ما فکند / راز ما را جمله بر صحرا فکند

عشق ما را اندرین ره در گشود / حاصل ما خود درین ره عشق بود

عشق ما را سر حق پیدا نمود / کار ما از عشق حق زیبا نمود

عشق ما را برد اندر لامکان / عشق ما را برد اندر بحر جان

عشق ما را از خودی بیزار کرد / جان ما شایستهٔ دیدار کرد

عشق آمد در دل ما نار زد / آتش اندر خرقه و زنار زد

عشق آمد سالکان حیران شدند / در سلوک عشق سرگردان شدند

عشق آمد ذاکران حیران شدند / در تفکر مست و سرگردان شدند

عشق آمد عارفان محو آمدند / در ره عشاق در سهو آمدند

عشق آمد کرد خانها را خراب ای بسا کس را که دلها شد کباب

عشق آمد دیرها ویران بکرد کعبه را معمور و آبادان بکرد

عشق آمد ننگ و نام ما بسوخت خرقه ناموس و نام ما بسوخت

عشق آمد ذاکران آبادت کرد سحر خیز و اینجهان را مات کرد

عشق آمد با هزاران های و هوی های برگیر و نگهی می باش هوی

عشق آمد گفت کنز آشد عیان میکند عشق این سخنها را بیان

عشق میزد لی مع الله ای پسر من ترا از اسرار حق دادم خبر

عشق سبحانی زند هر دم عیان میکند عشق این معانی را بیان

عشق گوید لیس فی جبتی روان لیک این دیدارها باید عیان

عشق آمد ذاکران درمانده اند از حدیث و ذکر خود وا مانده اند

عشق چون رمز انا الحق وا نمود این زبانها جمله علی سود لبود

چند گویم هرچه بینی در جهان
سر سران را تو سر عشق دان

عشق چون مشاطهٔ عشاق شد
صد هزاران زهر از و تریاق شد

حکایت

بود در بغداد مردی باخبر
زین جهان وز آن جهان رفته بدر

شش جهت را او بدور انداخته
شیخ حسن را در ره حق باخته

او شراب از وصل حق نوشیده بود
سر اسرار نهان پوشیده بود

عاشقی بد بس بغایت معتبر
از وجود خود بکلی شد بدر

واله و مجنون بد و مردانه بود
که بگورستان و گه ویرانه بود

نام او بهلول بود آن دردمند
بود در عشق خدا آزار و نژند

سالکی آمد به پیش آن فقیر
گفت ای عشاق حق سالار و میر

یک مثل از عشق با ما باز گوی
در معنی برگشا و راز گوی

گفت ای سالک بگویم با تو راست ‏ جوهر عشق از همه جوهر جداست
جوهر عشق ار بتو پیدا شود ‏ هر دو عالم در دلت یکتا شود
پیش تو نه شک بماند نه یقین ‏ بگذری از کفر و از اسلام و دین
آن زمان تو عشق را لایق شوی ‏ عشق حق را عاشق صادق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر ‏ مرتدی باشی درین ره بیخبر
آن چنان خواهم که ظلی کم شوی ‏ تا ز نسل آدم تو مردم شوی
ورنه چه تو چه ستوری و چه خر ‏ چون ز هستی خودت باشد خبر
این سخن را از سر دردی شنو ‏ تا نمانی در ندامت در گرو
این سخن را از دل و جان کن قبول ‏ تا شود فردا شفیع تو رسول
این سخن کز عالم تحقیق دان ‏ نه ز ره تقلید و ز جهل و گمان
این سخن راه سلوکست و یقین ‏ تا شود علم الیقین عین الیقین

این سخن از حال آمد ای جوان / نه ز قیل و قال آمد این بیان

این سخن از بهر مردان خداست / نه برای نفس کوران هواست

این نه شعر است نه ابیات ای پسر / این همه ذکر است و آیات ای پسر

در صفت بزرگان گوید

شیخ لقمان از زبان بایزید / بود باقی تا بدور بوسعید

عمر او صد بود و هفتاد و سه سال / دائما در قرب بود و در وصال

بوسعید پاک از آن [illegible] / مرکب اندر راه معنی جست و تاخت

یک نظر کردش و او قطب یقین / پیشوائی رهروان را سالکین

بود آیات خدا او سر حق / در ره عشاق او برده سبق

از وجود خویشتن محو آمده / و گهی از محو در صحو آمده

از وجود خویشتن بیرون شده / و گهی در عالم بیچون شده

از وجود خویشتن فانی شده	وزکلی عین خدادانی شده
از خودی ببریده او یکبارگی	اختیار او همه بیچارگی
هستی خود را فنا کرده بکل	این جهان و آن جهان شسته بدل
دایما تنها بدی آن پاک دین	در حضور قرب رب العالمین
با کسی او را نبوده وصلتی	بوده او را بس عجایب حالتی
بس کرامات و مقامات قوی	داشت آن مرد خدائی معنوی
بر پریدن تا فلک با جسم و جان	زانکه جسمش جان شد و جان روان
گر بگویم من کراماتش بسیار	دار معذورم که میگردد دراز
لیک رمزی باز گویم از طریق	تا بشو پیدا شود راه ای رفیق
اندر آن ایام صادق بد امام	سالکان راه از وجستند کام
بایزید با مرید اندر برش ه	دایما می بود چون خاک درش

تا کمال خویشتن حاصل بکرد / خویش را با قرب حق واصل بکرد

چون که جعفر دید او را با نظام / گفت کارت گشت پیش ما تمام

این زمان برخیز و عزم راه کن / در خراسان خلق را آگاه کن

یک وصیت دارم ای مرد خدا / این وصیت را بیاور تو بجا

بایزیدش گفت فرمان آن تست / هر چه فرمایی بدارم من درست

صادقش گفت ای فقیر پر هنر / در خراسان هست مردی با خبر

آن ولی الله از خاص خداست / در طریق دین احمد با صفاست

گنج توحید است آن مرد کریم / مهربان اندر دلش باشد مقیم

او بصورت دور و معنی پیش ماست / زانکه در ظاهر و صورتها جداست

پوستین ما ببر در پیش او / پس بگویش می بپوش و پیش او

بایزید آن دم زمین را بوسه داد / زود بیرون آمد و در ره فتاد

مدتی در راه بود آن مرد دین / تا رسیده در خراسان راه بین

پس بپرسید آن زمان از مردمان / کاندرین شهر نیست مردی بی نشان

نام او لقمان و مردی دیده ور / هیچکس از حال او دارد خبر

مردمان گفتند صاحب بیشه است / از برون شهر اینجا بیشه است

اندران بیشه نشسته او مقیم / با خدائی خویشتن دایم او ندیم

بایزید آن دم به بیشه زود رفت / دید لقمان را فتاده در سجود

ساعتی بنشست آنجا بر زمین / تا که فارغ شد ز سجده آن امین

چون که لقمان سر بر آورد از سجود / گفت یا قادر که حی با ودود

من بغیر تو نه بینم در جهان / خالق پروردگارا جاودان

من ترا دانم ترا دانم ترا / خود ترا کی غیر باشد ای خدا

چون تو از تو نیست در هر دو جهان / لاجرم غیری نباشد در میان

اولین و آخرین وای احد — ظاهرین و باطنین و بی عدد

اینجهان و آنجهان هم در نهان — آشکار او نهانی در عیان

هم عیان و هم نهان هر دو توئی — هم برون از هر دوئی جمله توئی

در ازل بودی و باشی همچنان — تا ابد هستی و باشی جاودان

ای ز تو پیدا شده کون و مکان — ای ز تو پیدا شده جان روان

ای ز تو عالم پر از غوغا شده — جان پاکان در رهت شیدا شده

ای ز تو چرخ فلک گردان شده — صد هزاران دل ز تو حیران شده

ای ز وصلت عاشقان دل سوخته — جامهٔ وصل تو هردم دوخته

ای ز وصلت جانها ویران شده — همچو قوم نوح در طوفان شده

ای ز وصلت کار ما زار آمده — همچو ابراهیم در نار آمده

ای ز وصلت جان ما بریان شده — همچو اسمعیل صد قربان شده

ای ز وصلت جانها حیران شده	همچو یوسف در چه زندان شده
ای ز وصلت عاشقان اندر فغان	همچو موسی در جواب لن تران
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت	همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمان در گرد دار	چون سلیمان پادشاه ملک دار
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار	همچو عیسی آمده بر پای دار
ای ز وصلت خانها تاراج یافت	چون محمد یک شبی معراج یافت
ای ز وصلت آسمان گردان شده	اندرین دریای بی پایان شده
ای ز وصلت بحر در جوش آمده	وانگهی از عشق خاموش آمده
ای ز وصلت آفتاب اندر سما	غلط غلطان میرود بی سر و پا
ای وصالت ماه من بگداخته	هر مه از حیرت سپر انداخته
ای ز وصلت خاک از خون جگر	هر زمان سبزی دگر کرده بدر

ای ز وصلت آب در جار آمده   هر زمان گوئی پدیدار آمده

ای ز وصلت باد بید آد آمده   و اندرین درگه بفرباد آمده

ای ز وصلت گوکبان اندر طلب   می نیاسایند هرگز از تعب

ای ز وصلت آتش از غم سوخته   در درون سنگ سر هم کوفته

ای ز وصلت قطره باران آمده   در تک دریا و در کان آمده

ای ز وصلت ماهیان در زیر آب   جمله خاموش شدند بوبائی جو آب

ای ز وصلت مرغها اندر هوا   جان خود را صید کرده از قضا

ای ز وصلت جمله اشیا زار بود   هر یکی را در لباسی وا نمود

ای ز وصلت گشته لقمان بیخبر   از وجود خویش کلی شد بدر

ای ز وصلت گشته لقمان بیقرار   جان خود را روز و شب کرده نثار

ای ز وصلت گشته لقمان غرق خون   هر زمان در خاک افتد سر نگون

ای ز وصلت گشته لقمان سوخته　　جبهٔ از عشق تو بر دوخته

ای ز وصلت گشته لقمان با وصال　　محو گشته در جمال ذو الجلال

ای ز وصلت گشته لقمان در فنا　　در فنا آمد بدرگاه بقا

ای ز وصلت هر زمان حیران شدم　　در تحیر نیز سرگردان شدم

ای ز وصلت غرق توحید آمدم　　لاجرم در عین تجرید آمدم

ای ز وصلت عارف مطلق شدم　　عارفی رفته تمامت حق شدم

من توام تو از منی چند از دوئی　　هم منی بر خیزد اینجا هم توئی

چون که لقمان فارغ آمد از دعا　　پیش او شد بایزید با صفا

پس سلامش کرد دست او بدست　　یک زمان بگرفت و پیش او نشست

گفت ای مرد خدائی کار کر　　صاحب سری و مردی دیده ور

تو کمال خویش حاصل کرده　　جان خود در عشق واصل کرده

نور تو از روی او آمد پدید — آنچه تو دیدی کسی دیگر ندید

صادق از حال توام آگاه کرد — پس ز بغداد آمدم آزاد فرد

پوستین را آن امام پاک دین — از برائی تو فرستاده یقین

پوستین را این زمان در پوش تو — در ره توحید حق سرپوش تو

تو وصیت را بجا آور کنون — زانکه هستی مرد کار ذوفنون

در زمان پوشید شیخ آن پوستین — آن دل پر حق مرد با یقین

آن استاد آنجا در نماز — آن فقیر پاک باز و بی‌نیاز

حیرت آید آن زمان بروی مگر — از وجود خود بکلی شد بدر

هفت شبانه روز سلطان بایزید — بود آنجا و چنان حالت بدید

بعد از آنش رفت پیش آن امام — همچنان استاده بد اندر قیام

شیخ را همچون واله و شیدا شده — از وجود خویش ناپیدا شده

چهل سال او بپا استاده بود   بس عجایب حالتی افتاده بود
بس که باز آمد بحال خویشتن   اندران حالت نه ما بود و نه من
از وجود خود بکلی رفته بود   نه که همچون ما و تو در پرده بود
این چنین رفتند اندر راه دین   رهروان مردانه در راه یقین
شیرمردان مرکب از ره رانده اند   وندرین گلخن خسان وامانده اند
گر تو مرد راه عشقی راه کن   ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
شیرمردی باید این ره را شگرف   تا کند غواصی این بحر ژرف
نیست کار بیدلان این راه عشق   این کسی داند که هست آگاه عشق
کار مردانست و پیران یقین   درگذشتن هم ز کفر و هم ز دین
من درین اندیشه بودم سالها   لاجرم معلوم کردم حالها
هیچکس از ره نشانی وا نداد   دانکه او داد دست خط بر جان نهاد

هیچکس از حال خود واقف نه اند / جمله سرگردان درین دریا درند

هر زمان این راه بی پایان تر است / هر زمان این درد بی درمان تر است

ای دریغا عمر رفت و وصل نی / ای دریغا فرع رفت و اصل نی

ای دریغا در خودی وامانده ایم / لاجرم در صد بلا درمانده ایم

ای دریغا نفس شومم ره نبرد / ور حریمم نفس (وصل) جانان بو نخورد

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / من ندیدم روی جانان ای دریغ

ای دریغا حرف آن مردانه مرد / ما نموده ستیم ما را نیست درد

ای دریغا خرقه و سجاده ها / که بما افتاد مشتی خر بها

ای دریغا رنگ شان و ننگ شان / کین زمان بگرفته اند زنگسان

ای دریغا صحبت مردان مرد / که ندیدیم و بمردیم ما بدرد

ای دریغا پادشاهان جهان / هر یکی در راه دین صد رستمان

ای دریغا پیشوایان یقین   راه رفتند و بماندیم ما چنین

ای دریغا عارفان با صفا   که برفتند و بماندیم از قفا

ای دریغا صوفیان با صفا   که براندند و برفتند از جفا

ای دریغا سالکان راه دین   راه رفتند و نه بد ما را یقین

ای دریغا عاشقان با ادب   محو در بحر اند و ما خود خشک لب

ای دریغا زاهدان با نیاز   جمله در راهند و ما افتاده باز

ای دریغا عالمان با عمل   شد یقین بشان علم حاصل بی عمل

ای دریغا مفردان آزادگان   جمله در سیرند و ما در خاکدان

ای دریغا راه تحقیق و عیان   عارفان دیدند و ما نادیدگان

ای دریغا نفس ما و معصیت   خوی کرد است و بری از معرفت

گر تو نفس خویش را فرمان بری   صد هزاران تیر از شیطان خوری

هر صفت کز نفس می آید پدید — اندران عالم بتو خواهد رسید

ور ترا علم و ادب باشد صفت — باز بینی اندر آن جا معرفت

ور درا اینجا وحدت باشد صفات — اندر آنجا پیشت آید نور ذات

ور درا اینجا جهل و نادانی بود — اندر ان عالم شوی خوار و پشیمانی بود

ور درین عالم بود کبر و نفاق — اندران عالم شوی عاصی و عاق

ور درین عالم بباشد کبر و کین — وندران عالم شوی خوار و حزین

گر ترا اینجا بود زرق و فریب — وندران عالم بمانی در حجیب

آتش و دوزخ حجاب راه دان — این سخن را از دل آگاه دان

هر که او اینجا ز وصل یار ماند — تو یقین میدان که اندر نار ماند

هر که او اینجا رخ جانان ندید — باشد او خود کور و شیطان پلید

هر که اینجا از وجود خود نمرد — اندر آنجا او لقائی کل نبرد

هر که او خود را فنائی کل شناخت
اندر آنجا او بقائی کل بیافت

در صفت منصور علیه الرحمه

بود منصور عجب شوریده حال
در ره تحقیق او را صد کمال

حال حالی او عجب بود ای پسر
نه چو حالی این گروه بی خبر

او شراب وصل حق نوشیده بود
دائما از شوق حق جوشیده بود

ره بتوحید حقیقی برده بود
لاجرم از جسم کلی مرده بود

او یقین خویش حاصل کرده بود
در یقین خویش واصل گشته بود

راه در گنج معانی برده بود
نی که چون ما و تو در پرده بود

عاشق صادق بد آن بحر صفا
عارف فارغ بد آن کان وفا

در علوم تن و شوقی دانست او
با هیچ علمی برا فرو نگذاشت او

عالمان از علم او درمانده اند
عارفان عرفان او نا خوانده اند

سالکان دیده سلوک آن کریم / جمله بجیب بند سر اندر گلیم
عاشقان از عشق او حیران شدند / هر دم از نوع دگر بیجان شدند
صادقان از صدق او خون جگر / سالها خوردند و کس را نی خبر
زاهدان از زهد او رسوا شدند / در جمال زهد او شیدا شدند
حال او حالی عجب بود ای فقیر / او بمعنی و بصورت بی نظیر
در رموز سر حق ره برده بود / نی که همچون ما و تو گم کرده بود
بود پنجه سال او اسرار پوش / ناگهان از وی برآمد یک خروش
زد انا الحق سر حق پیدا بکرد / جمله بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان برخواستند / از برای خویش فتوی ساختند
سیصد و هشتاد تن از عالمان / جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
این زمان حلاج کافر گشته است / از طریق دین ما برگشته است

تا که برگردد ازین کفر عیان / ورنه خونش را بریزند این زمان

جمله بغداد پر غوغا شده ست / او در کفر خویشتن رسوا شده ست

بعد از آن پیش خلیفه آمدند / کام خود را از خلیفه بستدند

وانمودند حال آن منصور را / صاحب سر آن شه مستور را

چون خلیفه واقف اسرار شد / در دل او صد هزاران خار شد

زانکه دایم او محب او بدی / کام خود از گفته او بستدی

چند کتب از گفته او خوانده بود / سر مخفی را بجان بخریده بود

لیک از ترس عوام و عالمان / منع نتوانست کردن آن زمان

من همین دانم که او مرد خداست / فارغ از کفر و نفاق و شرکهاست

پس بفرمود او که در زندان برند / بو که باز آید ازین آن مستمند

بعد از آن منصور در زندان نشست / بود در زندان قوی بندی بدست

چهار صد تن بود در زندان به بند / چون در آنجا رفت شیخ هوشمند

شب در آمد گفت ای زندانیان / اندرین زندان چرائید این زمان

جمله بدو گفتند حال یکدگر / گرچه افتادند شان اندر خطر

بعد ازان منصور گفت ای مردمان / جمله را آزاد کردم این زمان

مردمان گفتند ما در بند سخت / کی توان رفتن ازینجا نیکبخت

شیخ آندم دست را افشاند زود / جمله شان را بند از هم در گشود

بعد ازان گفتند که در هم بسته اند / ما درینجا خوار و زار و مستمند

چون رویم ای پیشوائی سالکان / چون که در بسته است مائیم هالکان

پس اشارت کرد آن مرد صفا / رخنه ها شد اندر آن دیوارها

چهار صد رخنه پس پیدا پدید / هر یکی از رخنه بیرون دوید

چون که زندان وان بدیده آن فگار / پیش آمد وانگهی بگریست زار

دست و پای شیخ را او بوسه داد / بعد از آن سر بر کف پایش نهاد

گفت ای شیخ بزرگ خورده‌دان / خیز رو تو نیز همچون دیگران

گفت من آگه شدم از سر کار / می نشاید رفت جز در پای دار

تا که جمله سالکان آگه شوند / در طریق عشق حق تازه شوند

بعد از آن گفتش که برخیز و برو / تا که یکدم با خود آیم از گرد

چونکه در زندان برفت آن مرد دین / در مناجات آمد از راه یقین

گفت ای دارنده کون و مکان / غیر تو خود نیست در هر دو جهان

گفت که ای دارنده عرش مجید / عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید

گفت ای دارنده لوح و قلم / اینجهان و آنجهان از تو عدم

گفت ای پیدا و پنهان آمده / خلق عالم از تو حیران آمده

گفت ای آرام جان عاشقان / هم تویی درمان درد بیدلان

گفت ای هر دم بروئی آمده عاشقان در زمزمه از تو شده
ای وصالت آتش اندر ما زده جملهٔ ذرات پیشت بازده
ای وصالت آتشی افروخته هرچه غیر تست جمله سوخته
ای وصالت عاشقان دریافته مرکب معنی درین ره تاخته
ای وصالت صادقان صادق شده در طریق صدق خود لایق شده
ای وصالت طالبان در جستجوی اندرین ره آمده در گفت و گوی
ای وصالت سالکان در ره روان جمله در راه‌اند و از ره بی نشان
ای وصالت زاهدان در زهد خویش هر زمان تقصیر زهد آورده پیش
ای وصالت عالمان در های و هوی در ره تقلید بشکافند موی
ای وصالت انبیا را خواستگار هر یکی را داده صد علم آشکار
ای وصالت اولیا را داده حال ذات ایشان ماوای جلال

ای وصالت آسمانها و هم زمین | هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را دریافته | نور او در جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را حالی زده | گاه بدر و گاه هلالی آمده
ای وصالت باد و آتش را بهم | داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کوکبان حیران شده | اندرین ره جمله در سیران شده
ای وصالت کرده آب و خاک را | دامگاه روح قدس پاک را
ای وصالت بحر را بگداخته | هر زمان و گرد گر برداخته
ای وصالت مست در پای قدم | صد هزاران دُر برآورد از عدم
ای وصالت کوه را در گل زده | صد هزاران عقده اش در دل زده
ای وصالت در درختان آمده | صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت آشکارا و نهان | ای وصالت نی نهان و نه عیان

ای وصالت آشکارا و نهان ای وصالت نی نهان و نه عیان

ای وصالت اولیا و انبیا ای وصالت صوفیان با صفا

ای ز وصلت عاشقان و عارفان ای ز وصلت صالحان و صادقان

ای ز وصلت عالمان و عاملان ای ز وصلت زاهدان و مخلصان

ای ز وصلت مستی و مستان ای ز وصلت هست کشته در جهان

ای ز وصلت از جهان بیرون شده ای ز وصلت عالمی بیچون شده

ای وصالت اینجهان و آنجهان ای وصالت هم نهان و هم عیان

ای وصالت هر دو عالم سوخته ای وصالت جان ما افروخته

ای وصالت غمگسار مفلسان ای وصالت شمع جان بیکسان

ای وصالت روشنائی جهان ای وصالت حاصل صاحبدلان

ای وصالت رهنمائی سالکان ای وصالت درگشائی طالبان

ای وصالت سوز مشتاقان شده / ای وصالت وصل مشتاقان شده

ای وصالت صدق صدیق آمده / وای وصالت عین تحقیق آمده

ای وصالت ترک و تجرید آمده / ای وصالت کنج توحید آمده

ای وصالت اولین و آخرین / ای وصالت ظاهرین و باطنین

ای وصالت وصل من دریافته / لاجرم از عشق جان را باخته

ای وصالت کرد در زندان مرا / ای وصال تو شده هجران مرا

ای وصالت گشته بر من آشکار / می برند فردا مرا در زیر دار

بار دیگر عالمان جمع آمدند / جمله اندر قصد آن شمع آمدند

صد هزاران خلق در غوغا و شور / بر در زندان دویدند پر غرور

شبلی آمد آن زمان پیش جنید / گفت شیخا اوفتادیم ما بقید

خلق عالم جملگی جمع آمدند / بر در زندان آنان می شدند

تا که بر دارش کنند بر چار سو / خلق عالم میدویدند کو بکو

شیخ چون بشنید و برخواست آن زمان / با مریدان رفت بر زندانبان

چون رسید آنجا و خلقی بیشمار / دید آن شخص بزرگ نامدار

گفت ما را یکزمان مهلت دهید / بعد ازان تا هرچه میباید کنید

این بگفت و زود در زندان دوید / دید آشفته را و از هیبت طپید

گفت ای منصور گم کن طمطراق / چند ازین گفت زبان و دین نفاق

تا که تو دم میزنی همدم نهٔ / تا که موئی مانده محرم نهٔ

در خیال خویش دیوانه شدی / در حدیث خویش بیگانه شدی

این حدیث تو هم از دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست

آنچه میگوئی تو پیغمبر نگفت / این در اسرار هرگز او نهفت

باز قرآن جمله را شرح و بیان / گرد این سر را نگفت است اندران

بی‌نوائی ما همه چون مصطفی است / لاجرم آنچه تو گفتی نیست راست

این که گفتی لغو محض است ای فقیر / درگذر از کفر و رستی از سقیر

بعد از آن منصور گفتش ای پدر / از رموز سر عشقی بی خبر

تو به بند صورتی وامانده‌ای / تو خودی خود بخود وامانده‌ای

من رآنی گفت احمد در بیان / تو کجا دانی که هستی بی نشان

من عرف گفتست شاه اولیا / عارف حق مرتضی بی ریا

لو کشف هم از کلام مرتضی است / زانکه او معصوم پاک مجتبی است

نحن اقرب گفت رب ذو الجلال / تو کجا دانی که هستی بی نشان

تو بصورت همچو کافر مانده‌ای / واصل حق را تو کافر خوانده‌ای

خرقهٔ ناموس را پوشیده‌ای / در ره سالوس اطلس پوشیده‌ای

بت پرستی میکنی در زیر دلق / مینمائی خویش را صوفی بخلق

تو سلوک راه از خود کرده / لاجرم در صد هزاران پرده
دامگاهی کرده این جامه را / دانهٔ این دام کرده عامه را
در وجود خود گرفتار آمدی / لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و وفی راه تو نیست / رو سخن کم گوی اینجا وا نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا / سر توحید از کجا و تو از کجا
رو که راه بی نشان راه تو نیست / عقل تو در راه معنی در شکی است
چون که بشنید این سخن از او جنید / در دلش افتاد از و صد گونه قید
پس برون آمد از آنجا همچو باد / رفت و اندر خلوت خود سر نهاد
عالمان آندم فغان برداشتند / از جنید پاک فتوی خواستند
شیخ گفتا او بظاهر کشتنی است / لیک باطن را نمیدانم که چیست
چون جنید پاک فتوی دادشان / عالمان و جاهلان کردند فغان

تا که بر دار آورند منصور را ... آن قتیل عشق گنج و نور را

شبلی آندم رفت پیش او نشست ... گفتش ای مرد ره یزدان پرست

سر اسرارت چرا کردی عیان ... این زمان خون تو خواهد شد روان

گر سرت باید بترک سر بگو ... ور سرت باید بترک سر بگو

سر مکن دیگر عیان ای مرد کار ... تا نباشی در میان خلق خوار

می برندت این خسان بی وقار ... تا کشندت این زمان بر دار زار

بعد از آن منصور گفتش کای رفیق ... من فتادم در تک بحر عمیق

محو شد اجزای من کلی بهم ... فارغم از خوف و از شادی و غم

من نه منصورم تو منصورم مبین ... از ره توحید من دورم مبین

من خدایم من خدایم من خدا ... فارغم از کبر و کینه وز هوا

گنج پنهانم درین جسم آمدم ... سر اعیانم درین اسم آمدم

اولین و آخرین من بوده ام ظاهرین و باطنین من بوده ام
سر توحید این زمان پیدا کنم عاشقان را در جهان شیدا کنم
من وجود خویشتن فانی کنم در بقائی حق بحق باقی کنم
بر سر دار آورم این جسم را من بگفت آورم این اسم را
تا بدانند عاشقان سوخته اسم اعظم را و اسم کو فته
من برائی جمله عالم آمدم لاجرم در نفس آدم آمدم
من نمودارم برائی جملتان وا نمایم سر حق را من عیان
من برائی راه عشاق آمدم لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برائی سر توحید آمدم لاجرم در عین تصدیق آمدم
من برائی کل اشیا آمدم لاجرم از جمله پیدا آمدم
من طریق عشق احمد داشتم تخم دین در راه احمد کاشتم

اسب را در راه محمد تاختم / جان خود در راه احمد باختم

من شراب از جام احمد خورده ام / گوی را از خلق عالم برده ام

مصطفی شیخ منست در راه دین / او مرا بنمود بیت راه یقین

من از اینها بر نگردم شب‌لیا / چند داری با من آخر ماجرا

مهلتی خواه این زمان از این حسن / تا بدار زندم یک امروز دگر

زانکه ما راهست یاری باصفا / گنج توحید است آن مرد خدا

جسم خود در راه حق در باخته است / سر معنی را بجان بشناخته است

کاملست در راه دین مصطفی / هر دم از حق یافته او صد عطا

در حقیقت مرشد عالم ولیست / زانکه این دم قطب در عالم ولیست

هست نام او درین عالم کبیر / سالکان و طالبان را دستگیر

او ز حال من خبر دارد خبیر / میرسد فردا بدینجا ای بسیر

او برون آید رشید از این زمان | صورتش فردا ببینی تو عیان

چون بیاید آن بزرگ کارساز | سر خود با او بگویم من به راز

چون شود واقف ز حال آن کبار | بعد از آنکه گو برندم زیر دار

شبلی آندم اوفتاد بر دامنین | مهلتی میخواهد این قطب یقین

منتظر شد فردا مگر شیخ کبیر | او بمعنی و بصورت بی نظیر

شیخ عالم اوست این دم در جهان | بس کرامات و مقاماتش عیان

تا چه فرماید ز شرع آن کبار | گر دهد فتوی کشیمش پای دار

جمله گفتند این زمان ما نشنیم | تا که شیخ آید نغمان برداشتیم

بعد از آن چون روز پیدا شد منیر | آمد از شیدا زبان شیخ کبیر

چون به بغداد آمد آن شیخ جهان | رفت پیش شیخ منصور آن زمان

گفت ای مرد موحد از چه کار | از برائی تو زنند این خلق دار

سر حق را غیر حق کی پی برد هیچکس آگه ز ما جز بی خرد

تو چرا اسرار حق با این خسان گفتی و دیدی جفائی ناکسان

تو چرا رمز انا الحق آشکار گفتی و رفتی بخود بر پای دار

گنج حق مخفی بد ای مرد خدا آشکارا کرده‌ای آنجا چرا

راه تو چون عیانی داشتی سر اسرار نهانی داشتی

قرب پنجه سال کردی باده نوش دائما در راه حق اسرار نوش

این چه بود و تا برون رفتی ز هوش هر دو عالم کرده پر از خروش

بعد از آن منصور گفت ای بی‌هنر من چه گویم زانکه تو داری خبر

بحر معنی بی نهایت آمده است لا تشکی بی حد و غایت آمده است

کی تو اینی کرد پنهان بحر را تو ببر این کاسه ای مرد سخا

کف زدن موجش انا الحق آمده است حق حق از حق مطلق آمده است

کرده‌ام من سر توحید آشکار / گو برندم این زمان بر پای دار

گر تو فتوی بخواهند هم بده / مفتی هم این زمان بر من بنه

شیخ گفتش این چه گفتی کی رواست / من همی دانم که ذات توحد است

چون دهم از راه جهل و از گمان / من عیان دیدم خدا را این زمان

گفت منصورش بگو از گفت ما / این گفت چنین آمد خدا

کشتن من واجب آمد این زمان / در شریعت زود باشید عالمان

بعد از آن آمد برون شیخ کبیر / آن بزرگ دین و آن بدر منیر

خلق عالم جمله پیش او شدند / ناله فتوی را ازو هم بستدند

شیخ گفت ای مردمان منصور گفت / قتل من واجب شد و نتوان نهفت

در طریق اهل ظاهر گشتنی است / لیک در باطن خدا داند که چیست

عالمان آندم فغان برداشتند / پس طناب دار را آراستند

بعد از آنش آوریدند زیر دار / بود انبوه خلق عالم بی شمار

جملهٔ شیخان همه حاضر شدند / سالکان و واصلان ناظر شدند

عالمان حاضر شدند و جاهلان / عامهٔ بسیار بود از هر کران

بس عجب روزی بد آن روز بدر / روز محشر بود گوئی سر بسر

در میان منصور استاده بپای / همچو شیران در میان بیشها

هیچ او را نی خوف و ترس و نه بیم / بحر کی ترسد ز بانگ یک حریم

سالکان آندم ز خود فانی شدند / واصلان در عین خود بینی شدند

صوفیان را تن ز اثران بگداختند / عارفان را جان و دل شد باخته

زاهدان از زهد بیزار آمدند / ترک خود کردند و در کار آمدند

عالمان آندم فغان برداشتند / عامه را با صوفیان بگماشتند

گفته‌اند ای شیخکان با اتفاق / جمله در راه خدا گشتند عاق

جامه اندام سنگها برداشتند
بر منارش سنگها انداختند

چون که منصور از خسان دید امتحان
گفت اینک میروم بر دار تان

دست زد اندر رسن آن مرد کار
پایها دو شد روان بر فرق دار

بر سر دار آمد آن مرد خدای
هر زمان میزد انا الحق بر ملای

چون کسان او را همی نشناختند
سنگها بر وی همی انداختند

بار دیگر او انا الحق باز داد
جمله عالم بدو آواز داد

خلق عالم از زمان از خود شدند
بی خبر آنجا انا الحق می زدند

مفصلی میرفت دست او برید
آن زمان از دست او خون میچکید

آن زمان می شد انا الحق آشکار
این چه سرست این چه عشق این چه کار

او فرو مالید دست خود بروی
گفت مردان را ز خونست آبروی

پس بساعد نیز در مالید دست
خوش نشاطی کرد عمر را زاد دست

شبلیش گفت کین زمان چندیدهٔ / دست بر ساعد چرا مالیدهٔ

گفت این دم میگذارم من نماز / زان وضو سازم چنون ای پاکباز

این نماز عشق را اینجا وضوی / خوش نباید جز بخون ای خوبروی

بعد از آن شبلی بگفت ای مردکار / از تصوف این زمان رمزی بیار

گفت کمتر این که می‌بینی ببین / تا ترا در راه باشد صد یقین

بار دیگر گفت کای صاحب نظر / از طریق عشق ده ما را خبر

گفت عشق اینجا بود گردن زدن / بعد از آن آتش اندر سوختن

این بگفت اینچنین شد حال او / منتشر شد در جهان احوال او

بعد از آنش سر بریدند از قفا / عالمان و جاهلان بی‌وفا

چون که ببریدند سر آن مردکار / خوش انا الحق میزد آن سر آشکار

بعد از آنش سوختند آن مردمان / خاک او بر باد دادند آن زمان

خاک او را باد در آب آورید / خاک او در آب الله شد پدید

در نگر ای عارف صاحب نظر / تا که مردان را ~~[illegible]~~ چه‌ها آمد بسر

جملهٔ مردان فنائی ره شدند / در بقائی حق بحق آگه شدند

گر تو مرد راه عشقی راه رو / همچو مردان از دل آگاه رو

جملهٔ مردان ز خود بیرون شدند / در ره عشاق غرق خون شدند

جسم و جان و تن که دل در باختند / تا کمال راه حق دریافتند

هستی خود را ز ره برداشتند / نیستی را اندرین ره خواستند

مال و ملک و حب و جاه این جهان / جمله را انداختند پیش خسان

زهد را و علم را و قال و قیل / جمله را انداختند در آب نیل

این جهان در پیش ایشان شد سراب / صورت خود را بگل کردند خراب

دیده از غیر خدا بردوختند / غیر حق را اندرین ره سوختند

ای برادر غیر حق خود نیست کس　　اهل معنی را همین یک حرف بس

گر تو غیر حق به بینی در جهان　　بر تو روشن گردد اسرار نهان

چون تو اندر راه حق یابی خبر　　گر ز جسم و جان شوی کلی بدر

عقل را زین گفت سودا میکند　　عشق هر دم خانه یغما میکند

پیر راه است اندرین ره عشق دان　　تا رسی اندر مکان لامکان

عقل را بگذار در ره ای پسر　　تا نمانی اندرین ره کور و کر

چون تو اندر راه حق یکبین شوی　　از وجود خویشتن بیرون شوی

عقل شیطان را ز ره برداشتست　　زان سبب رخ را ز ره برداشتست

عقل شیطان گفت من ز آدم بهم　　او ز ظلمانی من از نور آگهم

حق تعالی گفت ای ملعون شده　　از طریق عشق ما بیرون شده

آدم معنی ندیدی ای لعین　　روح پاکش رحمة للعالمین

او منست و من هم ای بیخبر | لاجرم در راه مائی کور و کر

چون ندیدی آدم ما را یقین | نام تو کردیم ابلیس لعین

گر ترا دیده بدی در راه ما | آدمی ما را بدیده همچو ما

ای برادر در کمال خویش باش | در ره توحید حق بی کیش باش

این نه راه تست ای طفل نژند | راه شیرانست و مرد هوشمند

بگذر از کفر و نفاق و کیش دین | تا رسی در قرب رب العالمین

زاد این ره نیستی میدان یقین | ننگ بشوران و گذر از کبر و کین

خود پرستان اندرین ره گمرهند | از طریق نیستی کی آگهند

نفس ایشان سد راه صدق شد | عاشقان را راه پیش از عشق شد

عشق را بگزین و نفس را بسوز | تا شب تاریک گردد همچو روز

نفس را بت دان و بت را درشکن | تا رسی در بارگاه ذو المنن

نفس را اینجا حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان

هر که اندر بند نفس خویش ماند / از ره حق محو کافرکیش ماند

این نه تقلیدست و نه راه هوست / راه تحقیق ست و راه مصطفی است

راه احمد بود و توحید ای پسر / از ره توحید حق شو با خبر

در ره توحید جان ایثار کن / دیده را در باز و در دیدار کن

در جلال حق جمال حق ببین / در صفاتش ذات را میدان یقین

اندرین ره کاملی باید شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف

صد هزاران طالب اینجا سر نهاد / تا که یک طالب قدم در ره نهاد

صد هزاران خلق حیران مانده اند / واندرین ره زار و گریان مانده اند

صد هزاران عارفان در گفتگو / اندرین ره لوح دل بر شسته شو

عاشقا آتش زن در هر دو کون / تا رهی از نقشهائی لون لون

نقشها را جمله در آتش بسوز / بعد از آن شمع وصالش بر فروز

چون نماند نقشها اندر میان / آن زمان نقاش را بینی عیان

با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نقش را نقاش دان

چون ترا معلوم گردد از عیان / غیر حق هرگز نه بینی در میان

چون ترا باشد کمال و ذوق / خویش را هرگز نه بینی جز که حق

هرچه بینی آن تو باشی بی شکی / چه صد و چه صد هزار و چه یکی

جمله اجزای تو اند ای بی خبر / ذات کلی این جهان را سر بسر

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم / از تو شان شد اسم در عالم علم

نور تو از هر دو عالم برترست / اینجهان و آنجهان را مظهر است

گر شود جنبت بنور خویش باز / قدسیان در پایت افتند از نیاز

جوهر تو جمله کروبیان / چون بدیدند سجده کردند آن زمان

جهد کردن جوهرت آید بچنگ / تا رهی از کبر و دار و صلح و جنگ

جوهر جان در هوس گم کرده / با سگی و جاهلی خو کرده

داده بر باد عمر جاودان / بگذران آله نه از سر جان

گر شوی آگه بجان خویشتن / ترک گیری این حدیث ما و من

جمله را یک بینی ای مرد خدا / تا نه بینی ای پسر رشته دوتا

دو مبین این رشته آمد و لی / تا نباشی در مقام احولی

گر تو جاه عشق را مایل شوی / یک ره و یک کعبه و یکدل شوی

نشکری از هیچ سودای مرد کار / دایما از عشق باشی بیقرار

عشق جانان جوهر جان آمده است / لاجرم از خلق پنهان آمده است

هست پیدا لیک پنهان از شما / کی بود خفاش را تاب ضیا

این جهان و آنجهان با هم ببین / بگذر از راه گمان و از یقین

روح اندر خاکدان او بخته — عشق با عشاق بین آمیخته

چند گویم ای پسر در من نگر — تا نبینی خویش را در من نگر

گفت پیغامبر که ما اخوان شدیم — همه کر را آبسته جانان شدیم

گفت واحد خواند ما را آن امام — انبیا و اولیا اوله را اعلام

وا نمود او سر اسرار قدم — آورید این در معنی از عدم

صد هزاران سیر از دریای جان — آورید این شاه عالم در میان

سر حق را وانمود از لطف حق — ذره حق داده مردان را سبق

راه را بنمود آن مرد صفا — خواجه دنیا و دین خیر الورا

عارفان این معرفت دریافتند — سالکان مرکب درین ره تاختند

طالبان در جست و جوی او بدند — عالمان در گفت و گوی او شدند

زاهدان یک شمه از وی یافتند — سالها با سوختن در ساختند

عاشقان دیدند روی او عیان | وستها شد نثار ساعت زجان
رهبر عالم محمد آمده ست | اسم او محمود و احمد آمده ست
راه از وجو کر تو مردی ره روی | نا نمانی در بلا تی کج روی
گر زدنیا در زعقبی بگذری | بی ره احمد یقین کور و کری
هر که از راه محمد راه یافت | سر حق را از دل آ[ن]گاه یافت
راه راه اوست در دنیا و دین | سر حق ست رحمة للعالمین
احدست اینجا احد ابرو کار | سر حق را با تو گویم آشکار
میم را بردار واحد ست احد | فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر | سر این را کی شناسد کور و کر
کور از چهره زیبا چه سود | کی جعل داند چه بو آید زعود
کور و کر از راه عقبی مانده اند | روز و شب در بند دنیا مانده اند

راه مردان راه توحید آمدست / منزلش تفرید و تجرید آمدست

بگذر از هستی خود یکبارگی / تا رهی در عالم بیچارگی

خودپرستی راه شیطان آمدست / بت شکستن کار مردان آمدست

بت شکن در راه حق ای مرد کار / تا نباشی در قیامت شرمسار

گر بخود تنهائی این بت را شکست / همتی خواه از دل مردان مست

حکایت

بود شاهی پاکباز و سرفراز / در ره حق بود با سوز و گداز

نام او محمود بود ای با بصر / از ره دین خدا بودش خبر

دائما در جنگ کفار لعین / بود آن کیخسرو روی زمین

بود یک دیری اکابر در سومنات / یک بتی بود اندر آنجا نام لات

صد هزاران خلق او را خواستگار / می پرستیدند آن بت آشکار

شاه چون آگاه شد از کارشان ... در خیال فاسد و پندارشان

لشکر گرد آن زمان آن شهریار ... بود آن لشکر بقرب صد هزار

بود اندر لشکرش مردان مرد ... همچو سام و همچو رستم در نبرد

شیر مردان خدا در راه دین ... دایما در جنگ کفار لعین

جمله از ساز و صلاح آراسته ... در مصاف از جان خود برخاسته

شب سیاه خویشتن بیرون کشید ... دامن چرخ فلک در خون کشید

شه حکیمان و ندیمان را بخواند ... مشورت کرد و سپه را پیش راند

چون سواران برنشستند آن زمان ... غلغلی افتاد زایشان در جهان

بانگها برخاست غوغائی سپاه ... چتر شه را فر رسیده تا بماه

چشم عالم آنچنان لشکر ندید ... هیچ لشکر نیز آن زیور ندید

بود هفتصد پیل با برگستوان ... در گه رزم از برائی دشمنان

اینچنین میرفت آن شاه جهان — تا رسید اندر بلاد منگلان
منگلان را شد خبر که آمد سپاه — شاه محمود است بر آن لشکر پناه
قلعه را کردند ها استوار — وندران قلعه بدند خلقی هزار
بر فراز قلعه اندر آمدند — دل پر آتش دیده پر غم آمدند
چترها را بر کشیدند آن زمان — وز عرابه سنگها کردند روان
لشکر محمود در پای حصار — بود استاده لقب صد هزار
منگلان چون سنگها انداختند — لشکر محمود جنگ آراستند
قلعهٔ بد سخت پر از کافران — عاجز آمد لشکر محمود از آن
بشش مه از آنجا جنگ بود — کس ندانست اندر قلعه گشود
شاه را آمد از آن حالت ملال — گفت یا حی قدیم ذو الجلال
قادرا پروردگارا بی نظیر — کارم افتاد است دست من بگیر

سر بسجده داشت آن شه در دعا | ناگهی از خود برفت آن باصفا
دید مردی را نشسته غرق نور | گرد بر گردش ستاده چهل حور
بود خشتی در کف آن بینوا | زد به برج قلعه آن دم خشت را
قلعه بر هم ریخت در ساعت چو ریگ | گفت ای محمود کارت گشت نیک
لشکری از خود عیان دیدند بچشم | کاندر آمد از هوا خشتی بچشم
زد بقلعه قلعه را ویران بکرد | کار دشوار آن زمان آسان بکرد
غلغلی افتاد اندر سپاه | شاه ازان دم خود بجست از خوابگاه
پس ایاز خاص گفت ای شهریار | شاد بنشین این زمان از کارزار
حق تعالی داد نصرت ای قباد | از هوا خشتی فرود آمد چو باد
زد به برج قلعه و قلعه شکست | این زمان می باید آن بت را شکست
شاه گفتش خشت آور در برم | تا ببینم خشت را ای محترم

رفت و تخت آورد پیش شهریار ... بر رخ آن تخت بد خطی نگار

کاین نوشته نام قطب اولیا ... شیخ لقمان معدن صدق و صفا

شاه فرمود آن زمان کای سرکشان ... بت بیارید و بسوزید این زمان

بت بسوزانید و شهر کافران ... جمله را ویران کنید و بی‌گمان

همچنان کردند آن مردان مرد ... آتشی در بت زدند و شهر گرد

نفس چون بت را بسوزاند و کار ... تا ببینی سر حق را آشکار

هر دلی کو خانهٔ شیطان بود ... شهر کفرست آن نه شهر جان بود

شهر شیطان را بکن کلی خراب ... شهر جان را امن ده و بگر عذاب

بت شکست آن شهرور دین نبی ... لاجرم نامش شده شاه ولی

بت شکن شو تیز مردم در حضور ... تا بیابی بهره از بحر نور

جمله مردان شفیع تو شدند ... در طریقت هم رفیق تو شدند

شد شفیع شاه شیخ نامدار		عاقبت محمود شد آن شهریار
شاه چون دید آن کرامات وی		رفت زانجا پیش شیخ معنوی
با بزرگان و ظریفان و ندیم		می شدند در راه به پیش آن حکیم
چون بده فرسنگی شیخ آمدند		اسب هاشان جمله در ره مانده اند
ز نبود
جهد کردند و بسی سودی نکرد		بود نی چون بود به بودی نبود
پس حسن را گفت آن دم شهریار		رو بیاده پیش شیخ نامدار
چون رسی آنجا بعزت باش تو		در ره عزت بخدمت باش تو
پس حسن در راه شد آن دم روان		تا رسید آنجا که بد قطب جهان
چون بدید از دور روی شیخ را		در تضرع آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان راه بر		آمده محمود پیشت از مکر
تا ببیند روی شیخ نامدار		از محبان تو است آن شهریار

اسپ هاشان جمله در ره مانده اند — یک قدم زان جایگه نه رانده اند

شاه را باری بده ای پاک باز — تا ببیند روی شیخ شاه باز

شیخ گفتش این زمان کای مرد کار — شاه را با عاشقان حق چه کار

شاه را با عارفان راه حق — کی بود وصلت مگر بی رق و دق

اهل دنیا را کجا باشد خبر — از درون سالکان باری نگر

عامه را با طالبان دل کباب — کی بود وصلت درین دیر خراب

انکه دایم در پی جاه ست و برگ — کی خبر دارد ز حال ترک و مرگ

هرکه دارد هر دمی صد عز و ناز — کی خبر یابد ز سوز و از گداز

با کنیزان ختائی و سرای — کی رسد در راه مردان خدای

با غلامان لطیف و ماه روی — کی بیابد اندرین ره رنگ و بوی

با کلاه و با قبا و با کمر — کی شود از حال ما او را خبر

پادشاه اینجهان و تخت و زر
کی به بیند ظلمت اندر روی فر

با سپاه و لشکر و طبل و علم
کی تواند غوطه خوردن در عدم

با سواران دلیران این جهان
کی رسد در زمرهٔ صاحبدلان

با حکیمان و ندیمان ظریف
کی رسد در راه مردان شریف

با سرا و باغ و بستان و غلام
کی رسد در راه مردان تمام

با بزرگی جهان و طم طراق
کی خبر یابد ز درد و از فراق

در سرائی طبع خود وامانده است
لاجرم از سر معنی مانده است

آنکه او را باشدش صد رنگ و بو
اندرین ره کی بود جویای او

چونکه گفت این نکته‌ها درشد خموش
خود حسن آنجا بهیبت شد ز هوش

شیخ چون دیدش که بیطاقت شده
پس ضعیف افتاده و از خود شده

رحم کرد آن ساعت آن شیخ کبار
باز ش آورد از ضعیفی و نزار

بار دیگر چون بکار آمد حسن
گفت ای خاص خدای ذو المنن

لطف کن تا شاه آید این زمان
تا ببیند روی قطب عارفان

شیخ را رحم آمد پا برکشید
شاه با لشکر زراه آمد پدید

پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
هست لقمان قطب عالم هوشدار

یک زمانی مرده شو در پیش او
یک دمی می باش اندر کیش او

بو که زین بحرش مگر بیرون کشیم
تا تمامت غرق نور خود کنیم

همتی دارد بغایت دردناک
صد هزاران جان شود دردم هلاک

پیش چشمش هشت جنت مرده است
هفت دوزخ پیش او افسرده است

این جهان و آن جهان یکقطره دان
پیش چشمش آسیه کردن کستان

همتی دارد بغایت با کمال
هست محو اندر جمال ذو الجلال

من چو دیدم روی آن مرد خدای
هوش از من رفت و افتادم ز پای

من نماندم آنزمان من گم شدم
همچنان یک قطره در قلزم شدم

بعد ازانم شیخ هم آگاه کرد
با خودم آورد و ره کوتاه کرد

پس بفرمودان زمان شاه جهان
کای فرود آئید اینجا این زمان

خیمه و خرگاه را در هم کشیده
قبه و چتر و علم را بر کشید

پس ایاز و خاص سلطان و حسن
هر سه رفتند پیش شیخ انجمن

چون رسیدند نزد شیخ راه بر
هر سه افتادند و گشته بیخبر

شیخشان با خویشتن آورد باز
دید آندم روی شیخ شاه باز

پس زبان بگشود محمود آنزمان
گفت ای خاص خدا قطب جهان

بخت از معنی زدی در سومنات
قلعه و بتخانه را کردی تو مات

در سر خشتی بمعنی در جهان
هر کجا خواهی تو آنجا ئی عیان

رای آن داریم که اینجا بنده ایم
روز و شب در خدمت افکنده ایم

بگذریم از پادشاهی جهان | اختیار ماست خواری جهان

در میان بندیم پیش تو کمر | خدمت مردان کنیم از فرق سر

خانقه سازیم اینجا با صفا | سفرها گردان کنیم ای پیشوا

گفت لقمانش که ای محمود شاه | لشکر اسلام را هستی پناه

حق تعالی شاهیت داده چتر | خوار مگذار این سپه را ای پسر

در ره دین خدا مردانه باش | طالب درد و دل دیوانه باش

دل بدست آور که دلست آئینه | تا نه بینی خویش را معاینه

چون کمال خویشتن حاصل کنی | حاصل دل هم ز دل حاصل کنی

در وصال خویشتن آئی قباد | رفت شاه و رو برو دستش نهاد

آن زمان خود شاه باشی ای فقیر | از همه عالم تو باشی بی نظیر

بعد از آنش گفته پیش آ ای قباد | رفت شاه و رو برو دستش نهاد

گفت بنگر تا چه می بینی کنون | چون نگه کرد آن امیر ذوفنون
دید همچون شیخ قومی بیشمار | جمله در خدمت ستاده مرد وار
درمیان جمع مردی همچو نور | جمله را ارشاد می داد از حضور
شاه دید آن را ز خود رفت زود | باز شیخ او را از آن عالم ربود
گفت ای محمود پنجاه و دو صد | از وفات ما رود اندر عدم
اینچنین قومی که دیدی در رسند | در سلوک با جان و دل روند
جمله اندر خدمت مردان بوند | روز و شب در طاعت سبحان بوند
شیخ ایشان باشد آن پیر صفا | حق تعالی داد او را صد عطا
نام او باشد محمد ای امیر | او بمعنی و بصورت بی نظیر

حکایت

بعد لقمان چون محمد شد پدید | اندر اسرار معنی را کلید

مرشدی بود اولیایت با کمال   دائما در قرب بود و درجمال

سر الا الله را بشناخته   مرد لب معنی درین ره تاخته

من رآنی را بجان کر دیده بود   سر الحمد را در آنجا دیده بود

لی مع الله را بجان دریافته   جان و تن را اندرین ره باخته

لیس فی الجبه روایت کرده بود   منزل او ما ورائی پرده بود

در انا الحق بود دایم آن همام   عارفان و عاشقان او را غلام

سر سبحانی عیان میکرد او   جسم ها را همچو جان میکرد او

سالکان را ره نمود آن پیشوا   طالبان را در گشود آن رهنما

عارفان جمله ازو کامل شدند   عاشقان در صحبتش واصل شدند

زاهدان را ره نمود از ترک برگ   اختیار خویش کرده برگ ترک

جسم خود را در ریاضت سوخته   دیده نفس بهم بر دوخته

بود پیری در میان شان عجب | می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
شیخ را پیوسته با او کار بود | زانکه او بد شیخ الاسرار دار
بود او را نام ابوبکر نفیر | او بمعنی و بصورت بی‌نظیر
یکشبی در پیش شیخ آمد بزار | گفت کای شیخ جهان پاکباز
من درین ره سالها رفتم بدرد | خود ندیدم اندرین ره هیچ درد
هر زمان این راه بی‌پایان‌تر است | هر زمان این درد بی‌درمان‌تر است
عقل من در راه او دیوانه شد | از خودی خویشتن بیگانه شد
هر دمم حیرت فزو گیرد و بتر | کرده‌ام گم اندرین ره پا و سر
من ندانم تا درین ره چون روم | هر نفس از عشق غرق خون شدم
چند منزل باشد این ره را بگو | پی رسیم در کام خویش ای خوبرو
شیخ گفت این راه را پایان که دید | هیچکس این درد را درمان که دید

لیک ما را پنج منزل در ره است چار بگذر پنجمش درکه تر ست
منزل اول بود کوه و فند ای بسا کس اندرین ره سر نهاد
پس دویم منزل بود خوف و رجا شد بسی جانها درین منزل فدا
سیومی آنست رحلت ای فقیر چون گذشتی و رسی از نار سعیر
چارمین باشد انیس و با جلیس اندرین منزل بود روح نفیس
منزل پنجم جمال ذو الجلال اندرین منزل بود عین کمال
چون فرود آیی تو در کون فساد صد هزاران خلق بینی کیقباد
هر یکی راهی گرفته اختیار روز و شب بوده با سیم کار و بار
هر یکی حکم دگر کرده ز خود هر یکی را بینی او صد نیک و بد
آن یکی گوید که ره راه منست وآن یکی گوید که جز جاهی منست
آن یکی گوید که رهبر آمدم وآن همی گوید که مظهر آمدم

آن همی گوید که اندر راه ما	هر که نابینست او مرد خدا
اندرین منزل بسی وا مانده اند	هر یکی در کار خود در مانده اند
باز بعضی حال را کرده بیان	از ره تقلید داده صد نشان
باز بعضی حکمت نو ساخته	در ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در نجوم و در بروج	باز مانده فارغ از سیر عروج
باز بعضی در طبیعت مانده اند	همچو کوران در شریعت مانده اند
باز بعضی در تناسخ مانده اند	در خیال نفس خود وا مانده اند
باز بعضی کور دهری همچو خر	از ره توحید و معنی بی خبر
باز بعضی ملحد راه آمدند	از ره حق کور و گمره آمدند
باز بعضی با خسی و خادمی	اندرین ره باز مانده از خری
باز بعضی زرق و سالوس آمدند	روز و شب در بند ناموس آمدند

باز بعضی روافضی و خارجی
اندرین ره مانده اند از جارجی

باز بعضی در پی نام و ننگ
باز بس مانند اندر بحل لنگ

باز بعضی در ره بند از خویش
روز و شب مانند اندر کار خویش

باز بعضی در حیل بگداختند
نرد حیلت ها هر زمان می باختند

باز بعضی مکر و تلبیس آمدند
اندرین ره همچو ابلیس آمدند

باز بعضی در نفاق و کین شدند
در ره حق مرتد و بی دین شدند

باز بعضی در غرور این جهان
باز بس مانند اندر خاکدان

باز بعضی در پی جاه آمدند
پای تا سر در تحیر مانده اند

باز بعضی در تکبر مانده اند
از ره عشاق گمراه آمدند

باز بعضی در خیالات و هوس
بر نجاست جمع گشته چون مگس

باز بعضی را بخیلی راه زد
صد سنان در سینه شان ناگاه زد

بازبعضی گمره و کافر شده اند	در ره توحید حق ابتر شده اند
بازبعضی فاسق و کج آمدند	در ره مردان حق ابتر آمدند
بازبعضی در عمارات جهان	عمر خود برباد داده رایگان
بازبعضی با غلامان ظریف	بوده در خمارخانه با حریف
بازبعضی در نعم مانده اند	تخته لهو و طرب می خوانده اند
بازبعضی با خوانین در طواف	خوش بخفته فارغ از حج طواف
بازبعضی پادشاه ملک دار	باز مانده از طریق کردگار
بازبعضی چاکرند و لشکری	از ره حق باز مانده از خری
بازبعضی قاضیان ره شدند	بیخبر از راه فی الله شدند
بازبعضی عامه و مسکین شدند	بازبعضی جاهل و بی کین شدند
بازبعضی عقل شان شد پای بند	بی خبر از عاشقان دردمند

باز بعضی عاشق وزر و گهر ... از ره حق باز مانده بی خبر
باز بعضی عاشق باغ و سرا ... بیخبر از بارگاه کبریا
باز بعضی عاشق ملک جهان ... بیخبر با بند ز ملک جاودان
باز بعضی بند مستی چاکران ... کی کند پرواز اندر لامکان
باز بعضی از علوم و در بیان ... فضل خود را کرده اند هر دم عیان
باز بعضی در تکبر مانده اند ... روز و شب غرق تفکر مانده اند
باز بعضی در رکوع و در سجود ... راه میجویند در دریای جود
باز بعضی واله و حیران شدند ... اندرین دریای بی پایان شدند
باز بعضی صادقان ره شدند ... در طریق عشق آگه حق شدند
باز بعضی صوفیان اندر حضور ... راه حق رفتند بی مکر و غرور
باز بعضی زاهدان ترک خود ... گفته اند فارغ اند از نیک و بد

باز بعضی عاشقان سوخته — حبهٔ وصل حقیقی دوخته

صد هزاران ره درین منزل بود — هر رهی را صد جهان حاصل بود

تو چه دانی تا کدامی ره روی — وز کدامی ره بدان درگه شوی

این نه کاریست مردانه درآی — عقل برهم سوز و دیوانه درآی

بگذر از کون و مکان ای مرد دین — تا رسی در قرب رب العالمین

گر بمانی اندرین کون و فساد — عمر خود ضایع کنی یکسر بباد

همچو مردان بگذر از کون و فساد — تا که بنده باشدت صد کیقباد

آتشی زن همچو مردان در دو کون — تا بسوزد رنگ های لون لون

چون بسوزی رنگها صادق شوی — آنزمان این راه را لایق شوی

حکایت

بود زیبائی ظریف ماه روی — پیش خلق و عالم او را آبروی

مال و ملکی داشت بیحد آن غلام / در بسا لوسی بُدی جاه و مقام

بود یک خیلی همه خویشان او / دایما از عشق دل ریشان او

روز و شب در خدمتش بودند شاد / جمله همچون چاکر او کیقباد

ماه رویان خطائی و سرای / بود اندر خدمت آن خوب رای

روز و شب در عز و شادی و طرب / بد نشسته فارغ از راه طلب

ناگهان دردی بیامد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش

عزم کعبه کرد آندم آن غلام / پس وداعی کرد خویشان را تمام

زاد ره برداشت شد در قافله / قافله میرفت هر دم مرحله

یعنی توشه

آن جوان هر دم میرفت شاد شاد / تا رسید آن قافله در بغداد

چون در آمد آن جوان در بغداد / در تفرج آمد و خوش شد زیاد

هر زمان در هر صفت میدید او / صد جهان و خلق را میدید او

هر یکی سرگشته در کردار خویش — عاشق کردار خود لعنت ز خویش

هر طرف هنگامه استاده دید — خویشتن را هر زمان مجنون بدید

بس عجب هائی گوناگون بدید — در تعجب ماند چون کشتی بدید

تا که یک ملاح گفتش ای پسر — اندر آ در کشتی زان سو گذر

اندر آ در کشتی و بغداد بین — صد هزاران قامت شمشاد بین

اندر آ در کشتی ای سرو روان — تا ببینی آنطرف صد دلستان

اندر آ در کشتی ای مرد حزین — تا ببینی اینطرف صد نازنین

اندر آ در کشتی و ای خوب روی — تا ببینی اینطرف صد ماه روی

اندر آ در کشتی ای مرد لطیف — تا ببینی اینطرف حسنی ظریف

اندر آ در کشتی و بنشین تو خوش — تا ببینی اینطرف صد ماهوش

اندر آ در کشتی و بنشین تو زار — تا ببینی اینطرف صد گلعذار

اندر آ در کشتی ای مرد جوان   تا ببینی این طرف ابرو کمان

اندر آ در کشتی و شو در پناه   تا ببینی این طرف زلف سیاه

اندر آ در کشتی می رو ز دست   تا ببینی این طرف چشمان مست

اندر آ در کشتی و بنشین و درم   تا ببینی این طرف زلفین خم

اندر آ در کشتی ای مرد نزار   تا ببینی این طرف روی نگار

اندر آ در کشتی و بنشین نژند   تا ببینی این طرف لبها چو قند

اندر آ در کشتی و بنشین خموش   تا ببینی این طرف صد باده نوش

وسوسه کرد این قدر آن بو الفضول   تا فریبانید او را همچو غول

رفت در کشتی شد آن سوی شط   شد ز گفت آن لعین او در غلط

بر کنار شط یکی قصری بدید   چشم او هرگز چنین قصری ندید

بر سر آن قصر یک دختر چو ماه   بدلنشسته چشم و خال او سیاه

در زمان چون دید آن آزاد مرد دل ز دست خود بداد و خاک خورد

دل ز دست خود بداد آن بیقرار گشت عاشق بر رخ آن گلعذار

در فغان آمد ز عشق آن نگار جامه را بدرید بر تن پاره پار

خاک بر سر کرد در خون اوفتاد عشق او از پرده بیرون اوفتاد

زاد خود را پیش آن معشوق برد گفت جانم از غم عشق تو مرد

یعنی توشه راه

زاد راه خود بخورد آن هیچکس مفلس و بیچاره ماند از هم نفس

دخترش گفت آن زمان روز ربا گفت با من زر نماند ای گلعذار

گفت شمع و شاهد و می بایدت بی زر این حاصل کجا کی آیدت

بعد از آنش گفت برخیز و برو تا نگردد جامه جانت گرو

پس خجل شد آن پسر چون زر نداشت عشق دختر رفت کار او گشته راست

چون پسر از حال خود آمد پدید بهره زانی ذره برابر شد پدید

هر دو چشمش سرخ و دندان گداز   چون بدید او را دلش شد زان گداز

یادش آمد آن زمان از قافله   در دلش افتاد آندم ولوله

سر برهنه پا برهنه شد برون   از دلش میرفت هر دم موج خون

هر کرا میدید او از مردمان   می بپرسید آن زمان از کاروان

هاتفش گفتا که ای جان پدر   قافله رفت و تو بودی بیخبر

در تمثیل گوید

بشنو این رمز از فقیر با خبر   وصف حال تست قصه سر بسر

قافله را ره روان دین دان   راه رفتند و رسیده در جهان

در بهشت عدن اند و در وصال   محو گشته در جمال ذو الجلال

شهر بغدادست در اینجا کون دان   در تعجب ماندی و در لون آن

هست آب دجلهات اینجا خیال   جسم تو کشتی و غرق در ضلال

ای پسر ملاح را تو دیو دان　　لعنت اورا اسد پسر نور بودان

بحر دنیا شد شیطان آمده است　　لاجرم در بحر لیشان آمده است

در طلسم گشتی آن دیو پلید　　صد هزاران خلق را دل بر درید

در طلسم گشتی آن دیو نژند　　سالکان را برده کرده پای بند

در طلسم گشتی آن دیو لعین　　طالبان را داشته از راه دین

در طلسم گشتی آن دیو پلید　　زشت را بنمود بهشت چون سعید

در طلسم گشتی والا به کر ی　　دیو را بنمود بهشت چون پری

چون بزد راه تو در گشتی جسم　　قصر را بنمود آدم از طلسم

دختر زیبا چو رخ را وا نمود　　بود در گشتی و ندانستی چه سود

دل ز دست خود بدادی ای غلام　　همرهان رفتند در خوابی مدام

عاشقی دنیا شدی رفتی ز دست　　در بلا و رنج ماندی پای بست

دخته نمود زیبا بس لطیف / در یقین بد بیر زالی بس حریف
همرهان رفتند و حج دریافتند / کام خود در راه حق برداشتند
تو بماندی اندرین کون و فساد / هر دمت کعبه همی آید بیاد
میروی هر سوی و میپرسی خبر / قافله رفت و بماندی کور و کر
هرکه او در کون ماند همچنین / کی رسد در قرب رب العالمین
هرکه او در دار دنیا ماند سست / بیشکی از راه مولی ماند پست
هرکه او در بند دنیا باز ماند / خویش را در آتش سوزان نشاند
هرکه روی او درین عالم بود / عاقبت از خیل شیطان او بود
هرکه اندر عالم فانی بماند / از حیات جاودانی باز ماند
هرکه در گرداب دنیا اوفتاد / بیشکی از راه عقبی اوفتاد
هرکه در دنیای دون وامانده است / از لقای حق چنین وامانده است

هرکه از دنیای دون شادان بود — بیشکی در آتش سوزان بود
هرکه در دنیا بچیزی باز ماند — تو یقین میدان که از ره باز ماند
هرکه را محبوب او دنیا بود — در جهنم دایمش ماوا بود
هرکه را دنیا بود لاوه کری — بیشکی هست او ز قوم سامری
هرکه در دنیا بکام دل نشست — هست در راه خدا او بت پرست
هرکه را شد قبله دنیای غلام — ماند اندر آتش سوزان مدام
هرکه از دنیای دون یابد خلاص — در ره توحید حق باشد خاص
هرکه او هر دنیای دون را ترک کرد — گرد نعلینش نیابد هیچ مرد
هرکه بشد این جهان بر هم شکست — در ره تحقیق باشد حق پرست
هرکه از دنیای دون آزاد گشت — در نعیم جاودانی یار گشت
هرکه او در راه شیطانی بود — بیشکی در کیش نفسانی بود

خانهٔ نفس است دنیا سربسر / بگذر از دنیا و شو صاحب نظر

هر که رحمانی شد او اندر جهان / خاک او بهتر ز خون دیگران

حد جان در درد عشق و پند گوید

طالب راه خدا باش ای پسر / از ره شیطان معاند کن حذر

در ره حق دائما مردانه باش / همچو مجنون بیدل و دیوانه باش

ره روان از جان و دل امید کار / تا شوی در هر دو عالم نامدار

بگذر از نفس بهیمی ای فقیر / عاشقانه دامن مردان بگیر

نفس سگ را اندرین ره خوار کن / جان خود در راه حق ایثار کن

مبر اندر راه و یکدم وا مایست / بگذر از کون و مکان و هست نیست

جهد کن تا در ره معنی رسی / در حریم وصل آن مولا رسی

با نبی و با ولی باشی مدام / در بهشت عدن دایم ش کام

از ره شیطان ملعون الحذر صح

گر بمانی اندرین ره ای جوان　　در عذاب و درد مانی جاودان

پند من بشنو دمبر در راه را　　تا ببینی حضرت الله را

پند من بشنو خودی خود بباز　　تا که عشق آید درین ره پیش باز

چون که عشق آید شود جانان شوی　　آن زمان شایسته رحمان شوی

عشق اینجا ره نماید مر ترا　　عشق اینجا دل گشاید مر ترا

گر تو اندر راه حق عاشق شوی　　راه حق را آن زمان لایق شوی

اندرین ره عشق در یاب ای پسر　　تا شوی در راه معنی با خبر

عشق را دردی بباید ای فقیر　　درد باشد در دو عالم دستگیر

رو درین ره درد خواه ای مرد کار　　درد باشد اندرین ره اختیار

درد شد درمان جان عاشقان　　درد شد معشوق جان بیدلان

در گذر از زهد و تقلید و بیان　　درد باید اندرین ره بر عیان

هر که او را اندرین ره درد نیست — خاک بر فرقش که آن کس مرد نیست

درد آمد اندرین ره پیر راه — هر که با درد است شد آگه ز شاه

درد را بگزین و بگذر از همه — درد باشد پیشوا اندر همه

درد را بگزین ترک قال کن — جسم خود در باز و ره را حال کن

درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل — درد را بگزین و بر خود کش تو نیل

درد او درمان دلها آمده ست — درد او درمان جانها آمده ست

درد ما را برد اندر سر جان — درد ما را برد اندر لامکان

درد ما را ره نمود در وصل یار — سر پنهان کرد بر ما آشکار

درد ما را از جهان فانی بکرد — در بقای حق بحق باقی بکرد

درد هر دم داد ما را صد عطا — درد ما را داد هر دم صد صفا

درد ما را داد هر دم خلعتی — درد ما را داد هر دم رفعتی

درد ما را از جهان آزاد کرد — درد آمد جان ما را شاد کرد

درد ما را گر ببینی در جهان — تا بدیدیم سر پنهانی عیان

درد ما را داد راه مصطفی — درد ما را داد سرّ اولیا

درد ما را پیش درمانی رساند — درد ما را کام دل در جان نشاند

درد ما را داد حال صوفیان — درد ما را داد سوز عاشقان

درد ما را برد اندر لامکان — خوش همی بنشستیم ما با قدسیان

درد ما را از خدا آگاه کرد — درد راه ما بحق کوتاه کرد

درد ما را قربت مسند نشاند — بر سریر هستی و نوبت نشاند

درد ما در صفه جان باز داد — وانگهی در جان جانان در گشاد

درد آمد رهبر راه عیان — عاشق بی دردکی باشد روان

حکایت ابودرد رضي الله عنه

یک صحابه بود در عهد رسول / درد و سوز داشت آن صاحب قبول

دائما با درد بود آن مرد کار / درد دین را بود دانسته اختیار

دائما در راه حق گریان بدی / از ضعیفی بر خدا نالان بدی

روز و شب بنشسته بودی دردمند / دائما اندوهگین و مستمند

گاه او را درد پا و گاه سر / گاه درد سینه و پشت و کمر

او بظاهر سر بسر خود درد بود / جمله اعضایش بغم پرورد بود

درد معنی در دل او کار کرد / جان و دل در راه حق ایثار کرد

درد دین را بود او مردانه / در ره دین بود او فرزانه

آشکارا بود درد آن ولی / بود محبوب نبی الهاشمی

بود با درد آن ولی پاک دین / نام او کردند ابودردا ازین

درد را بگزین تو در راه خدا / درد آمد رهبر راه صفا

تا نبوی درد اختیار | تا شوی در راه معنی بختیار
تا بهجو سلمان دره ایمان بکوش | می بنوش و سر این اسرار بپوش
بگذر از غیر خدا و مرد باش | در ره توحید حق با درد باش
راه مردان درد آمد ای پسر | درد را بگزین و بگذر از حذر
بگذر از کون و فساد و راه رو | در حریم حضرت الله رو
چون گذر کردی ازان ای خوب کیش | بعد ازین خوف و رجا آید بپیش

در صفت خوف و رجا گوید

بعد ازان پیش آیدت خوف و رجا | شادیت با غم بود ای الفتی
یکزمان از وصل باشی ای فقیر | یک زمان از هجر باشی در زحیر
گاه شاه و گه رعیت آمدی | گه بکام و گه بحسرت آمدی
گاه باقی گاه فانی آمدی | گه نهانی گه عیانی آمدی

گاه طالب گاه مطلوب آمدی / گه محب و گه محبوب آمدی
گاه دردو گاه درمان آمدی / گاه شاه و گاه دربان آمدی
گاه صوفی گه صادق آمدی / گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه عالم گاه کامل آمدی / گاه زاهد گاه فاسد آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی / گه ز شادی اسب را می تاختی
اندرین ره خار با خرما بود / اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره زهر با نوش آمدست / اندرین ره عقل بیهوش آمدست
اندرین ره وصل با هجران بود / اندرین ره درد با درمان بود
اندرین ره خوف باشد با رجا / اندرین ره امن باشد با بلا
گر درین منزل بمانی ای فقیر / گاه شادی بینی اینجا گه زحیر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار / تا نمانی مبتلا پایان کار

حکایت

در خبر دیدم که یحیی دایما / بود در خوف خدا آن باصفا

روز و شب در گریه و زاری بدی / هر زمان در کار خود حیران بدی

از میان خلق بیرون رفته بود / بر یکی کهسار او بنشسته بود

دایما در خوف بودی آن امام / بر سر کوهش بدی دایم مقام

ناگهی عیسی رسید آنجا ز راه / دید یحیی را میان سوز و آه

آه میکرد و بزاری میگریست / هر زمان از خوف حق می مرد و زیست

گفت عیسی رحمت حق را ببین / چند گریی ای نبی راستین

گفت یکدم بنگر در قعرش نگر / چند باشی ایمن ای صاحب نظر

عیسیش گفتا که رحمت سابق است / حق تعالی گفت این خود واقف است

جواب گفتن یحیی علیه السلام با عیسی علیه السلام

گفت حقی کی جاید جبرئیل ‌ ‌ ‌ این زمان گوید مرا باشد دلیل
در زمان جبرئیل آمد باکمال ‌ ‌ ‌ گفت میگوید شمارا ذو الجلال
نه رجا دانید نه خوف ای شهان ‌ ‌ ‌ بگذرید از خویش گردید بی نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان ‌ ‌ ‌ تا به بینی سر نهان بی عیان
بی نشان شوای پسر در راه یار ‌ ‌ ‌ تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردان مرد ‌ ‌ ‌ تا تو باشی در جهان آزاد فرد
بی نشان شو در میان عام و خواص ‌ ‌ ‌ تا تو باشی پیش حق الخاص الخاص
بی نشان شوای فقیر پاکباز ‌ ‌ ‌ تا تو باشی در دو عالم شاه باز
بی نشان در راه حق شوای پسر ‌ ‌ ‌ تا ز اسرار خدا یابی خبر
بی نشان شو در ره توحید باش ‌ ‌ ‌ دائما در ترک و در تجرید باش
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار ‌ ‌ ‌ تا جمال دوست بینی آشکار

بعد ازان انس است والفت ای فقیر   سالکان وطالبان را دست گیر

در صفت انس گوید

انس چون با دوست شد خرم توئی   انس چون با دوست شد عالم توئی

انس باشد قطرهٔ دریا شود   انس باشد دره‌ی تا در شود

انس باشد دردها درمان شود   انس باشد بنده خود سلطان شود

انس باشد جسم تو چون جان شود   انس باشد جان تو جانان شود

انس باشد خاکدان شد آسمان   انس باشد آسمان شد لامکان

انس باشد دوزخ حق جنت است   انس باشد لعنت حق رحمت است

انس باشد انجهان شد اینجهان   انس باشد سر پنهان شد عیان

انس باشد نار را تو نور دان   انس باشد دیو را تو حور دان

انس باشد ظلمت تو روشن است   انس باشد گلخن تو گلشن است

انس باشد راه تو منزل شود	انس باشد کام تو حاصل شود
وصلت حق جمله را یکسان کند	جسمها را اسه چون جان کند
وصلت حق جمله را زیبا کند	دین عددها را همه یکتا کند

در صفت بایزید و سایل گوید

سایلی بنشست پیش بایزید	گفت کز لطف خدائی بر مزید
در ره حق واگاه مردانه باش	در میان عارفان فرزانه باش
راه حق را از تو جان کوشیده	واگاه از شوق حق جوشیده
تو شراب وصل حق نوشیده	سر اسرار خدا پوشیده
سر سبحانی ز تو شد آشکار	در میان عاشقان نامدار
جان و تن را در طلب بگداختی	تا کمال معرفت دریافتی
هر دو عالم را درین ره باختی	مرکب معنی درین ره تاختی

از وجود خود بکل فانی شدی	در لقای حق بحق باقی شدی
دیده نفس بهیمی دوختی	اینجهان و آنجهان را سوختی
سیر تو از فکر دانا برترست	سیر تو از عرش اعلی برترست
مظهر تحقیق و تجرید آمدی	لاجرم در عین توحید آمدی
غیر حق را اندرین ره سوختی	چشم خودبین را درین ره دوختی
دایما در عین یک بینی بدی	لاجرم در ذات خود فانی شدی
طالبان و سالکان در راه تو	باهمچو مجنون چاکرند و شاه تو
عاشقان در راه تو حیران شدند	عارفان از درد تو بیجان شدند
زاهدان از زهد تو وا مانده اند	عابدان در راه تو درمانده اند
پیر ما در ره توئی این دم یقین	نام تو کردند سلطان العارفین
مشکلی افتاد اندر ره مرا	مشکل ما را بکن حل ای فتا

اندرین ره میروم بی پا و سر
هر زمان در پیش من لون دگر

گاه نورانی و گه ظلمانی ام
گاه روحانی و گه جسمانی ام

گاه اعلی و گهی هم اسفلی
گاه اندر عقل و گه در غافلی ه

گاه طالب گاه مطلوب آمدم
گه محب و گاه محبوب آمدم

گاه عاشق گاه صادق آمدم
گه منافق گاه فاسق آمدم

گه محقق گه موحد آمدم
گاه زاهد گه مقلد آمدم

هر زمان لون دگر گردیده ام
من درین ره راه را نا دیده ام

جواب دادن بایزید بسائل گوید

بایزیدش گفت انس حق رسد
این خیالات از سرت بیرون کشد

چون که انس حق ترا حاصل شود
راه حق در پیش تو منزل شود

اندرین ره جسم و جان یکسان شود
طالب و مطلوب هر دو آن بود

با فنن انجا بود تا با فنن / گم شدن انجا بود بینا شدن

جلوه را در شغل بینی ای پسر / بشنو این اسرار شو صاحب نظر

نور در ظلمت به بینی آشکار / فهم کن اسرار را ای مردکار

عشق و عاشق هر دو را محبوب دان / سالک و طالب و همه مطلوب دان

هست دانائی در انجا غافلی / خیز و تا دان شو اگر تو عاقلی

در صفت انیس و جلیس گوید

بعد ازان بینی انیس با جلیس / اندرین منزل شوی روح نفیس

دایما بنشسته باشی با خدا / فارغ از کبر و نفاق و از هوا

روح تو در خلوت جانان بود / در حریم وصل با رحمان بود

یکزمان خالی نباشی از خدا / دایما از نور حق گیری ضیا

سر اسرار خدا حاصل کنی / جان و دل در معرفت کامل کنی

در جلیس آ جسم تو چون جان شود / در حریم حضرت سبحان شود

در جلیس آ با خدا و مصطفی / در جلیس آ با علی مرتضی

در صفت ابو سعید علیه الرحمه گوید

بود درویشی مسافر ای غلام / سال و مه اندر سفر بودی مدام

پارهٔ در راه مکه رفته بود / خاک مردان را زیارت کرده بود

عرصه عالم همه گردیده بود / بس ریاضتها که او بکشیده بود

عمر خود را در سفر بگداخته / بهرهٔ او از سفر نایافته

دایما میکرد در عالم طواف / رفته بود آنمرد تا دریای قاف

آبله میکرد هر دو پای او / او نکردیدی به پیش باز کو

همچنین میرفت اندر ره مدام / تا رسید اندر خراسان والسلام

در خراسان بود قطب نامدار / شیخ عالم بوسعید شهریار

در مقامات و کرامات عیان　　بود آن مرد خدائی خرده دان

در شریعت پیشوائی عالمان　　در طریقت رهنمائی سالکان

در حقیقت واصل بر حق بُد او　　دائماً در عشق مستغرق بُد او

نام او مشهور بود اندر جهان　　سالکان را مرشدی بود او عیان

آن مسافر آمد از ره پیش شیخ　　ابله دریافت ده همچو میخ

شیخ گفتش ای جوان خوب رو　　ابله بر تن نکو باشد نکو

گفت حاضر شو که مقصود آمدی　　ساجد و هم عین مسجود آمدی

در جلیس آ همچو مردان ای پسر　　تا ز اسرار نهان یابی خبر

در جلیس آ ای فقیر نور بین　　صد هزاران عالم پر نور بین

در جلیس او ببین جان جهان　　سر سبحانی بشنو هر دم عیان

در جلیس او نشین با داد گر　　شاد بنشین و مرو تو در بدر

در جلیس او جمال حق ببین — در جلیس او جلال حق ببین
در جلیس او خدا را یاد کن — جان و دل را در ره حق شاد کن
همچو مردان تکیه کن بر کبریا — ابله از تن بنه تو شد ز   یا

در صفت عین وصال گوید

بعد ازان بینی جمال با جلال — اندرین منزل بود عین وصال
قطره اندر قعر دریا او فتد — ذره در خورشید والا او فتد
محو گردد صورت آفاق کل — غیرها کلی بدل گردد بدل
ره نماید آفتاب با جمال — هر دو عالم محو گردد در جلال
آنچنان گفت است عطار این — در کتاب منطق الطیر اربعین
سایه در خورشید گم گردد مدام — خود همه خورشید باید والسلام
گفته عطار خود از مغز بود — لیک اندر صد لباسی نغز بود

گفتهٔ عطار را توحید دان — دایمش وز برکت و تجرید دان

گفتهٔ عطار از جانان بود — هر چه گوید آیت و برهان بود

حکایت

شیخ لقمان بود در عین وصال — محو گشته در جمال ذو الجلال

از وجود خویشتن فانی شده — در لقای حق بحق باقی شده

از خودی بگذشته آن مرد خدا — دایما در وصل بود آن با صفا

از سلوک و از طلب بگذشته بود — با جمال اندر طلب پیوسته بود

ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته — جبهٔ وصل حقیقی دوخته

محو بود اندر جمال آن پاکباز — زان بکردی گاه بیگاه او نماز

شیخ چون از خودی خود برست — در حریم حضرت سلطان نشست

آنکه باشد دایما اندر جمال — کی بود در ذکر و فکر قیل و قال

شیخ دایم محو بود اندر جمال — غیر حق در پیش او بودی زوال

حکایت

در بخارا بود پیری پاک باز — گفت اصحابان می نه بگذارد نماز

میبردم اورا بعز مایم نماز — بنده کی باشد درین ره بی نیاز

در زمان برخواست او در ره نهاد — بود با او چل مرید خوش نهاد

دست را جنبانید پیر ره نمون — چل شیران آمد از بیشه برون

هر یکی بر شیر بر گشته سوار — تازیانه ساختند از دست مار

همچنان میشد براه آن ذوفنون — شیخ را اعلام دادند از درون

شیخ بر دیوار بنشست آن زمان — رفت آن دیوار چون اسپ روان

آن فقیران شیخ را دیدند دور — از قدم تا فرق گشته غرق نور

بد نشسته بر یکی دیوار شاد — می برفت دیوار در ره همچو باد

پیر گفت آندم فرود آیید ز شیر — من ندیدم اینچنین مردی دلیر

از قدومش با جبالست انجماد — ما درین ره چاکریم او کیقباد

چون رسیدند آن زمان با یکدگر — در قدوم او نهاده جمله سر

اندران صحرا یکی چه یافتند — بر سر آن چاه منزل ساختند

اندر آمد آن زمان وقت نماز — پیر و اصحابش فتادند در نیاز

بعد ازان آن پیر گفت ای شاه باز — چه سبب تو می نه بگذاری نماز

چون شیخ بشنید این خاموش شد — از شراب بیخودی مدهوش شد

سر نهادند آن همه رفتند بخواب — خواب چون کردند حاجت شد بآب

پیر با اصحاب قصد چاه کرد — تا که آب از چاه آرد شیر مرد

دلو را در چاه افکند از حیا — دلو اندر آب نرسید ای کیا

آمد آندم پیش شیخ انصاف داد — روی خود بر دست و پای او نهاد

شیخ اندر چه فکند آب دهان — آب بیرون آمد از چه شد روان

پیر و اصحابش وضو با ساختند ... غسل کردند آن زمان برخاستند

بعد از آن گفتند تو والاتری ... در صفا نام عشق آگه رهبری

رفت لقمان آن زمان اندر نماز ... گفت تکبیر و نشست آن شاه باز

پیر و اصحابش بگفتند کای امام ... تو نکردی این نماز اینجا تمام

شیخ دست از خرقه بیرون آورید ... از بن هر موی او خون میچکید

چون که آن حالت بدیدند آن پر هنر ... از حدیث عشق او شد با خبر

آن زمان گفتند لقمان واصل است ... هر زمان عین وصالش حاصل است

هر که واصل شد در او تکلیف نیست ... در میان جان و دل تخفیف نیست

هر که جان شد جسم را با او چه کار ... وانکه جان شد عضو را با او چه کار

هر که واصل شد برست از ننگ و نام ... وانکه کامل شد برست از زرق و دام

هر که واصل شد برست از خاکدان ... هست با محبوب خود در لامکان